کلیات قصائد ظہیر فاریابی

کلیات قصاید ظهیر فاریابی
در مطبع نامی منشی نولکشور

بسم الله الرحمن الرحیم

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور
شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

بگوش هوش من آمد ندا ز حضرت قدس
که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور

جهان رباط خراب است بر گذرگه سیل
گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

بر آستان فنا دل منه که جای دگر
برای نزهت تو بر کشیده اند قصور

مگر تو غیرتی کاندرین مقام ترا
چه دشمنان حسودند و دوستان غیور

بکوش تا بسلامت بجانبی برسی
که راه سخت مخوف است منزلت بس دور

ببین که چند نشیب و فراز در راه است
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور

ترا مسافت دور و دراز در راه است
بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور

تو در میان گروهی ز حرص و نادانی
چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور

ببین که تا شکست بتیر تو پشته پشته است
چه مایه جانوران از تو خسته و رنجور

چه بارهاست ز تو بر تن دواب و هوام
چه داغهاست ز تو در دل وحوش و طیور

بدست جانوری خار میخورد غافل
تو تیز میکنی از بهر حلق او ساطور

کلاغ چند ضعیفی بخون دل بتند
زکرم مرده کفن برکشی و در پوشی
بدان طمع که دهن خویش کنی زغایت حرص
بوقت صبح شود همچو روز معلوم است
که مرد و در تیغ کبریا نیابد راه
بباد و دست میالای کان همه خونست
دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ عشق
بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق
زهر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین
نه در حدیقهٔ فکرش وزید باد غلط
ز طول و عرض جهات کمال او صدره
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او
رسی دقائق نطقت خفی چه جرم سها
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان
بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر
بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق
سوی حریم جلالت ترا همان رهبر
تو روی با علی کرده که رایت صبح

تو صبح آوری که این ظلمت آن [illegible]
میان اهل مروت که دارد منت معذور
نشسته بر صدر که فی کمند ز نبور
که با که باخته عشق در شب دیجور
مگر که گشت کرم چون هوا کند مقدور
که قطره قطره چکیدست از دل انگور
فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
برفت از سر هم آواز بربط و طنبور
بجز دعا و ثنای جاودانگان صدور
که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه بر صحیفهٔ [illegible] نوشته گرد قصور
مهندسان فلک [illegible] شده مجبور
چنانکه صولت [illegible] منصور
ولیک گشته [illegible] جهان مشهور
چنانکه نغمهٔ داود در ادای زبور
که کرد جیب افق را پر از بخار بخور
که می نیاید شعری بروی مجال عبور
نمود راه که اول کلیم را سوی طور
بزیر سایهٔ او کم شود بوقت ظهور

ترا بحبل متین هست اعتصام چه باک | اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور

چراغ بخت تو زان شمع برفروخته اند | که آفتاب چو پروانه خواهد ازوی نور

نهال جاه تو زان عرض یافتست نما | که از ترشح او حاصل آمدست بحور

فراست تو چو افگند نور در عالم | نماند در تتق غیب هیچ سر مستور

همای همت تو گر کمان گردون را | ز عجز ضعف چو تیهو شمرده بل عصفور

همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک | ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور

صلاح ملک و ملل بر عنایتست مبنی | دوام دین و دول بر کفایتست مقصور

در مدح تخت نشستن نصرة الدین

نشست خسرو روی زمین باستحقاق | فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین | که هست افسر شاهی بطلعتش مشتاق

پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم | که عالمیست دگر از مکارم اخلاق

رضاش خط دوم از صحیفهٔ اعمار | سخاش باب نخستست از جریدهٔ ارزاق

فلک بطوع تقرب کند بخدمت او | چه دوستان بمدارا و دشمنان بنفاق

ایا شهی که بهنگام کین وشاقانت | مجره را بدو انگشت بگسلند نطاق (از کمر [illegible] ۱۲)

چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند | بتیر تنها جفت و بتیغ سرها طاق

کسیکه جفت نداند ز خسروان خود را | نهد به پیش تو دعوی خسروی بطلاق (طلاق [illegible] ۱۲)

شکوه تیغ تو در رزم بیم آن باشد | که از طبیعت آتش برون برد احراق (بالکسر ۱۲)

بیمن ثبات که هنگام کار بنمودی | بجود و لطف در آمد جهان جافی عاق (جنگجوئی ۱۲)

گرفته عرصهٔ ملک تو بسطتی که دگر | برو محیط نه گردد دوائر آفاق

اگر ز پای درآید زمانه باکی نیست / تو شاه‌زاده‌ای که درستست دولت را ساق

ببازوی تو ندارد خطر گرفتن ملک / بر آسمان شدن آسان بود بپای براق

نهیب رمح تو در سینه‌ها گزید وطن / خیال دیدهٔ تو در دیده‌ها گرفت وثاق

بخورد خصم ز دست تو شربتی نه چنانکه / بعمر تلخی آبش برون شود ز مذاق

دو دیده در دل و جسم عدو ز هیبت تو / چنانکه آتش سوزنده در دل حراق

بنوک نیزه رگ جان دشمنان بگشای / که از حرارت این جمله شان گرفته خناق

گر آفتاب که یک چشم دارد از مشرق / نگه کند بسوی ملک تو بچشم نفاق

بباد حمله ز گوشش برآوری پنبه / بنوک نیزه ز چشمش برون کنی شقاق

ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد / چنان بود که دل عاشقان بروز فراق

اگر بوقت مقاسات گرم و سرد مصاف / ثبات ورزد مرد از نهیب علی الاطلاق

شگفت نیست که پولاد را غذا باید / بوقت خوردن زهر از منافع تریاق

غریو کوس و نفیر مبارزان در رزم / بود بگوش تو خوشتر ز پردهٔ عشاق

فرو کنند بنظاره سر کیان فلک / بروز مجلس تو سر ز گوشه‌های رواق

دبیران فلک آن زبان نطق بزنند / که از ضمیر تو صد ره کنند استنطاق

ز نظم ملک ترا هیچ در سخن یابد / چنانکه نظم مرا از حلاوت اغلاق

چنین عروس سزاوار چون تو شاه بود / برای مهر گران نیست مستحق طلاق

همیشه تا که مه و مهر را محاق و کسوف / بود ز گردش این چرخ ازرق زراق

اساس عدل تو در عالم آشیان بادا / که مهر و ماه شوند ایمن از کسوف و محاق

نهاده دولت باقیت تا ابد میعاد / گرفت همت عالیت با ازل میثاق

در مدح عضدالدین طغانشاه

چو ماه یک شبه بنهفت چهره از نظرم
سه دو هفته درآمد به تهنیت ز درم

بداد مژده عید از لطف چنان که گرفت
ز فرق تا بقدم جمله در گل و شکرم

مرا ز شادی رویش بسینه باز آمد
دلی که مرده و زنده نبود از و خبرم

چو خاک در کف پایش فتادم از خواری
اگرچه از سر تحقیق سربسر گهرم

بلابه گفتمش آخر زمانکی بنشین
مگر بوصل تو بنشیند آتش جگرم

یک امشبی تو مهمان من بباش که من
ز روی خوب تو مهمان زهره و قمرم

ز اهل عشق بکلی طمع نشاید داشت
به پیش خدمت تست آنچه هست ما حضرم (با تحفه دل و جان ما)

ولم حمایتی از لعبت تست زود بگذر
که نیست زهره آنم که سوی او نگرم

حدیث جان بکنم گو گرامی آن بکند
فدای یک قدمت گر بود دو صد دگرم

بسند کن بلب خشک و دیده تر من
که در دو گیتی ازین بیش نیست خشک و ترم

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه بی تو نه عیشم بماند و نه اثرم

بسی بگفتمش ازین جنس هیچ سود نداشت
که اشک و چهره همیدید نقد سیم و زرم

بخواست تا که ز نزدیک من چو باد برخاست
برفت بر اثرش دل چو رفت از برم

رخش که تابش خورشید از رواران داشت
گذاشت چون علم عید در جهان سمرم

چگونه قصه من در جهان سمر نشود
که هر کجا که نشینم برین فسانه درم

ز بهر خدایگان عیب خود همین بس است
که جان به بزم جهان پهلوان تحفه برم

ملک نشان عضدالدین که از مدایح او
همیشه بر سر گنج و جواهر و درم

طغانشه ابن موید که گوید در سپاس
که هست منطقه چرخ حلقه کمرم

سها چو برق زند گوهریست از تیغم — قمر چو ... ایست از سپرم

من آن تهمتن دریا دلی که وقت بسیج — بود بشیر ثناها عطای تیغ حسدم

جهان مقر شد و ایام اعتراف نمود — که من ز مثال ... تا بنده و تا بختم

منم که پنج گیتی چو روز مشهور ست — همه قضا ... همه ... قدر پدرم

اگر سپهر بپوشد ز رای من رازی — چو جیب صبح همه پرده های او بدرم

بیفگنند پر و بال کرکسان فلک — همان زمان که بجنبد تیر چار پرم

به پیش من صف دشمن چگونه دارد پای — که کوه لنگر اقبال همره حشرم

چو عون عصمت ایزد مرا سپر باشد — ز زخم حادثه حاجت نبود قصد حذرم

ز حرص زر چو شهان نام و ننگ نفروشم — منم که ملک جهان را به نیم جو نخرم

به پیش من تواضع بسا غنی صدره — زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم

هر آنچه گویم ازین جنس لاف دعوی نیست — که هست فیض الهی گواه معتبرم

خدایگانا هر چند زحمت باشد — ز حال قصهٔ خود حرف حرف برشمرم

گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر — بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم

کنون زمانه بر آنست کز غبار درت — کند گسسته بکلی وظیفهٔ بصرم

ز دل برآمدم اکنون و روی آن دارم — که گر نطق نزنم تا جهان بود خطرم

اگر ضرورت از ایشان نگیرم دامن — چگونه دل دهدم کز در تو درگذرم

به آرزو طلبیدم همیشه خدمت تو — روا مدار که زین آرزو رسد ضررم

مرا چه باک صاحب غرض ز بیخ بکن — که من مبلغ فصاحت و نعمت بارورم

ز جوی لطف و کرم آب ده مرا و ببین — که عاقبت تو چه برها خوری ز بار و برم

ز من ملوک جهان نام نیک زنده کنند
بقول مرده دلان بر میان فرق تبرم

مرا که با همه عیبم هنر بپایهٔ منفردشی
که چون بگویی حقیقت ز روی همه هنرم

اگر بچیز دگر هر هنر ازیشم نرسد
همین بس است که بر آستان نشست سرم

بحضرت تو من از هنر آن نیامده ام
که جایگاه دگر نیز بود انیفت رهم

مبر به پیش خرد آبروی من پس ازین
حدیث‌شان نه زبان آورم ز سنگ تبرم

تو به بخشید ز جوانی و بادشاهی خویش
که من ز دولت تو بهر چون شکر بخورم

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او
برید عالم غیب است رای انور او

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین
که بوسه جای سپهر است دست و خنجر او

سر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه
مزین است رواق فلک ز منظر او

پناه دولت عباسیان که مهر سپهر
بروز وقت حوادث پناه برد بر او

سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او
سماک نیزه گذاری بود ز لشکر او

شهنشهی که سر [illegible] صحیفه‌های فلک
بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او

هلال حلقه شود روز عید در میدان
به پیش رخ فلک ساعی و ملک پیرو او

بسر فرازی ازان پایه برگذشت که نیز
همای سایه تواند فکند بر سر او

جهان چو خطبه [illegible] کند کواکب سعد
کنند درج سعادت نثار منبر او

ز بوی جیم او چو معطر شود مشام جهان
فلک عرق کند از شرم بوی مجمر او

همیشه نصرت و تایید پیش رو آید
بهر طرف که رود رایت مظفر او

بماند دشمن و جبال صورتش در گل
چو خبر صاعقه گرز گاو پیکر او

بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند ‌ ‌ ‌ که همچو روز نشد پیش دل منور او

بدور عالم ازین آب و خاک ترکیبی ‌ ‌ ‌ نکرده اند به از طینت مطهر او

کسی که در خور ملکست اوست در عالم ‌ ‌ ‌ کنون بگوی که ملک کجاست در خور او

خدایگانا دانی که کیست در خور ملک ‌ ‌ ‌ کسیکه همت و نیت یکی بود بر او

بیاد ملک چو آب حیات نوش کند ‌ ‌ ‌ اگر ز خون عدو پر کنند ساغر او

ز نافه مشام کسی خوش کند ز بوی مراد ‌ ‌ ‌ که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر او

عروس ملک گرامی ترست ز آنکه بود ‌ ‌ ‌ برون ز رنگ شمشیر شاه زیور او

مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست ‌ ‌ ‌ که بر صحیفهٔ شاهیست خط محور او

ترا بیک حرکت کشوری ورا فزاید ‌ ‌ ‌ چراست پس بکشی بر عدو کشور او

اگر چه خصم تو دعوای سلطنت سازد ‌ ‌ ‌ زمانه گر ببرد او ز تخت و افسر او

تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ ‌ ‌ ‌ چگونه پیش تو رود دعوی مزور او

عدوت اگر چه نماید چو خار سر تیزی ‌ ‌ ‌ شود چو شمع بپای تو ریخته خنجر او

کسیکه خاک جناب تو نیست مسکن بالش ‌ ‌ ‌ برون ز خاک بسازد زمانه بستر او

همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد ‌ ‌ ‌ بود مسخر دوران چرخ و اختر او

بعون عصمت حق دولتت چنان بادا ‌ ‌ ‌ که چرخ از بن دندان شود مسخر او

در مدح نصرة الدین بن محمد

نباشدت نفسی و سر از کله داری ‌ ‌ ‌ که سر نکابه جسمان ما فزوده آزاری

بدین قدر دل ما هم نگه نخواهی داشت ‌ ‌ ‌ چه دلبری که ترا نیست شرط دلداری

بحسن خویش بدین مایه گشته خرسند ‌ ‌ ‌ که سینهٔ بخلی یا دلی بیازاری

مرا که پشت من از بار محنت است دوتا | فراق روی تو در من چو زد به سر باری
بیا ببین که ز سهم شتاب صدمت تو | دو چشم من بچه سان همیکند گهرباری
بدانچه از رگ من خون چکد دریغی نیست | که هرچه میکنی از جنس آن سزاواری
تکلفی نه بود لایق بزرگی تو | اگر بخرده نگیری و عیب نشماری
زخون دیده بر آنم که شربتی سازم | که چشم شوخ ترا عادتیست خونخواری
مزوری هوسی می پزم درین حالت | که در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری
ترا بناله زیست میل و این پیداست | که دست من نرسد جز بناله و زاری
ز لطفها که تو با من کنی یکی این است | که یک زمانم بی این سماع نگذاری
یکی غم از دل من پای باز پس نکشد | که دست دست بدیگر غمیم بسپاری
بهر جفا که کنی بر زمانه بندی جرم | که کس ز فعل تو آگاه نیست پنداری
عنان فتنه رها کرده و این خوشتر | که عذر لنگی بیرون بری بهمواری
زمانه را همه دانند کو نیارد کرد | بعهد شاه جهان نحوی جفاکاری
پناه ملت و دارای ملک نصرة الدین | که کرد دولت و دین را بتیغ معماری
ز چشم دولت او تا بخفت خواب عدم | دگر بخواب ندیدست فتنه بیداری
بدور او ز بس آثار عدل نتوان دید | مگر ز لعل بتان نسبت ستمگاری
ایا رسیده بجائی که گر جهان نبود | ز بحر همت خود قطره کم انگاری
کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاذ | ربوده از سر گردون کلاه جباری
فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم | بجنب حلم تو در تهمت سبکساری
در آمده بمنازل ز پیه سقف همت تو | چهار عنصر عالم بچار دیواری

ز حشمت تو چنان تنگ شد فضای جهان
که هست دم زدن و نشست بدشواری

توئی که تا ابد از رنگ دلبری دولت تو
چمن برنگ زری شد صبا بعطاری

ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود
که نرگس افگند از دست جام هشیاری

ز صوت بلبل نطق تو یک نوا باشد
که گل بپای درآرد لباس زنگاری

فلک ببند حکمت از آن نشاند که تو
همیشه جانب انصاف را نگه داری

کمال فضل مرا شاید از مجلس تو
اگر بود که تو شاه خجسته اطواری

بیک سخن دهن ظلم را فرو بندی
بیک نظر شکم آز را بینباری

بقهر آب فنا بر سر فلک رانی
بلطف تخم وفا در دل جهان کاری

ز خار حادثه تا نشگفد گل انصاف
بچشم خصم تو گل را سیاه جز خاری

ترا ذخیرهٔ عمری که چون بقای ابد
ورای عقل تصور بود ز بسیاری

مطلع ثانی

زهی چو صیقل علم گشته در نکوکاری
مسلمست ترا منصب جهانداری

کمینه قاعدهٔ تیغ تو جهانگیری
کمینه خاصیت دست تو گهرباری

زمانه را که بغفلت بخواب در شده بود
کشیده خنجر تو در دیده کحل بیداری

جهان کلاه ز شادی بر افگند گر تو
بهفت قلعهٔ افلاک سر فرود آری

توئی که حجت تیغ تو قاطع ست بدان
که تو بملکت بحر و بر سزاواری

درین مجال سخن نیست چرخ را هرچند
که مهر زانک برون می برد بعیاری

جهانیان بتو امروز چشم آن دارند
که زیر دامن انصاف شان نگهداری

اگر ستاره خلافی کند تو نپسندی
که زینهار جفا آن کند تو نگذاری

یکی از بوالعجبی‌های روزگار این است | که روز روشن من کرد چون شب دیجور

عجب‌تر آنکه درین غم هنوز دل شادم | بدان امید که سعی کند فلک مشکور

که باز کار بپایان رسانم چهره(؟) من | بر آستانهٔ شاه مظفر و منصور

طغان شه ابن محمد که شاه انجم چرخ | ز ماه رایت او عاریت ستاند نور

کفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد | بروی دشت نهانخانه‌های کان و بحور

دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند | خزینه‌های برآورده سنین و شهور

دران مقام که بگشاد خشم او دیده | خرد ضعیف بصر باشد و فلک شب کور

دران دیار که افتد ز عدل او سایه | بقدر ذره بود آفتاب وقت ظهور

شها یگانه بر وفق رای افلاطون | ترا خدای ز بهر مصالح جمهور

بیافرید باقبال صورتی پس از آن | حلول کرده درو جان بهمن و شاپور

چنانکه باده بچشم پیاله نقل کند | پس از مفارقت تاک و قالب انگور

بروزگار تو دان یافت انتظام جهان | که از نهایت خوبی پیار شد کافور

عجب نباشد اگر کژدم فلک هر بیم | توان کشید ز ... نیش چون زنبور

اگر بخیل تو مشاطگان عالم قدس | کشند ... چو عارض حور

زمانه حکم ترا چاکری بود منقاد | فلک مثال ترا بنده‌ای بود مامور

ایا ریاض امانی بجود تو خرم | و یا جهان معانی بجاه تو معمور

اگرچه قاصرم از کنه مدحت خواهم | که روزگار کنم بر ثنای تو مقصور

ولیک دست حوادث چنان گلوگیرست | که هست دم زدنم همچنان تنگ الصدور

سخن شکایت گردون شدست عذر ایست | وگرنه عقل ندارد مرا بدین معذور

وزین قصیده که در پیش نظم الفاش
مزید شعر تمم آنگه شود که برخوانند
همیشه تا نشود کار عالم از فطرت
بگیر عالم و برخوز ز مملکت که نماند
برید چیست ترا دست در عنان بچه

در مدح اتابک

در ابتدای کون جهان آفریدگار
چون اصل چار طاق بنا برپای کرد
دیبای خسروانی اخضر در کشید
آوازه ازین سخن اندر جهان فتاد
آثار دولتی که فلک تازه مدید
هم مشتری ز لعو در انداخت طیلسان
یعنی که تخت جانانه بتلقیس وقت را
سلطان نشان اتابک اعظم که آسمان
قطب ملوک نصرة دین کز علو قدر
بوبکر بن محمد بن ایلدگز که بخت
در مملکت ز او اول و در ملک شد بزرگ
ای خسروی که کوکب شناخت بود ز رزم
هنگام حمله با همه تندی خویش باد

چون بر عزیمت سفری سایه افگنی — بر شکل آسمان بپرد از موکب غبار
چندانکه آتش غضبت یک زبانه زد — بر باد تو کند همه اطرافش از شرار
در ملک چون تو شاه ندارد کسی بیاد — ای ملک را ز جمله شاهان تو یادگار
هر گوش بشنید قصهٔ جم گو بیا ببین — در ملک طول و عرض و در حکم گیر و دار
تو سر بتاج و تخت فرو ناوری ازانکه — چون تاج سرفرازی و چون تخت پایدار
هر خصلت و هنر که گزید از جهان خرد — در طینت تو تعبیه کرد است کردگار
مغز فلک ز رکنت تو شد سر بنجار جود — آری چه هست دست تو دریا کم از بخار
چون خنجرت هنر را بازار گشت تیز — چون رایت تو دین را بالا گرفت کار
در هر زمین که خارستان تو بر دمید — تا نفخ صور گلبن اقبال داد بار
چندان بقات باد که در صد هزار سال — هرگز همند سالش نه آرند در شمار
تو شمع عصمتی بشب ظلم در تاب — تو ابر رحمتی بسر خلق بر ببار
از عقل و بخت برخور و جاوید باش ازانکه — چون عقل کاردانی و چون بخت کامگار

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد در تهنیت عید

چون بر زمین طلیعهٔ شب گشت آشکار — آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
پیدا شد از کرانهٔ میدان آسمان — شکل هلال چون سر چوگان شهریار
دیدم ز زر نخسته بدین لوح لاجورد — نونی ست گوییا بقلم کرده نگار
روی فلک چو لجهٔ دریا و ماه نو — مانند کشتی که ز دریا کند گذار
یا بر مثال ماهی یونس میان آب — آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت — افتاده بر کرانهٔ دریا نحیف و زار

چو آب حل شود از شرم لولوی منشور
زهی بجود تو ایام یکسرست مشهور
چنانکه مرد نیرومند را کنند مغرور
برون ز چشم بتابان در زمانه هیچ قصور
رسول حکم ترا پای در رکاب دلور

... اعظم گوید

بر بام خسروانی این عمت نامدار
نه پوشش فلک همه چون بانیش استوار
وانگه نثار کرده بر فرق شاه دار
تا از حجاب غیب شد امروز آشکار
میکرد بهر تحیهٔ تقدیر پیشش انتظار
هم زهره از نشاط در افگند گوشوار
آورد بخت پیش سلیمان روزگار
سازد ز نعل مرکب او تاج افتخار
چون آفتاب بر فلک تنا شد سوار
مانند دایگانش بپرورده در کنار
وانگاه ملک بازبود شد بخور گوار
از هفت جوشن فلک آسان کند گذار
در دست و پای مرکبت افتد بزینهار

آنکس که یکدم از پی عصیان تست شد | تا فتح صد در نشکند تیغ رحمت خمار

بگشا ریای خرم که پیش از تو کس ندید | بر ابلق زمانه بدین چابکی سوار

بگشای دست عزم که کس را نیوفتاد | در مرغزار ملک بدین فربهی شکار

گیتی به نزد همت تو خاکیست بی‌حجاب | خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار

چندین از طلوع کوکب عدل تو آسمان | هرگز چنین منطقت نشناخت از یسار

در سلک دهر بود شبه همسر گهر | در باغ ملک بود کدو همسر خیار

زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت | کاندر پناه جاه تو آمد به زینهار

تا روزگار خطبهٔ اقبال تو نخواند | ممکن نبود عالم شوریده را قرار

در حسب حال خود سخنی چند گفتمی | لیکن چه میکنم که کنم هم اختصار

کای آفتاب ملک سخن خود دانگهی | در سایهٔ خدای زمین سایه‌ای بدار

تا از برای نظم فلک در چنین جهان | کس را درون پردهٔ تقدیر نیست بار

دوران دولت تو که نظم جهان ازوست | بادا چو نظم من به ابدالدهر پایدار

کاخ تو همچو جنت فردوس بی‌زوال | عمر تو همچو مدت افلاک بی‌شمار

در مدح ملک نصرة الدین در تهنیت نشستن بر مسند ابوبکر بن محمد

سپیده دم چو زد ابر خیمه در گلزار | گل از سراچهٔ خلوت رود به صفهٔ بار

ز اعتدال هوا قسم چو اندر گیرد | اگر به نوک قلم صورتی کشد نگار

نوای خمار کن از عندلیب نیست عجب | که مدتی سر و کارش نبود جز با خار

چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا | چه موجبیست که گلها همی کنند نثار

هنوز سرو سهی در نیامده است به رقص | چرا نشسته زبان خوش برآمدست چنار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز / که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را / فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار

هنوز نا شده سوسن ز بند مهر آزاد / دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته / چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار

نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر / هنوز نا شده از چشم او نشان خمار

جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه / درو چنانکه در آثار سال فصل بهار

نه مجلسی ست سپهریست کز مطالع او / بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار

ز بس ترنم و الحان مطربان در وی / همیشه مغز فلک پر نوای موسیقار

کسی گمان نبرد در حریم حضرت او / که از جفای فلک هست بدلی آزار

زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه / بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار

برسم خدمت و طاعت بجای سر همگان / ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار

نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد / فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین / که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار

جهان گشای ابوبکر بن محمد آنکه / بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

ز خاک مجلس او بوی صندل می آید / چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار

درین جهان بسره وقتی کس آنچنان مجلس / باختیار ندارد تو این سخن بگذار

زمانه تهنیت بخدمتی نهاد مرا / که شد ز درگه فرماندهٔ جهان بیزار

کسی که او نبود آگه از عقیدهٔ من / گر این سخن شنود باورش فتد ناچار

مرا چه فخر بعلم ست و آن ملامت جهل / کنون کجا بر من این ننگ چون کشم این عار

مجال رستن کجا ماندم چو در حق من
زمانه بر سر باطل نماید این اصرار

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب
بس است اینکه نه بندند مومنان زنار

جهان پناها امروز در زمانه توئی
که روزگار بعهد تو دارد استظهار

فلک ز جاه تو افراشت پشت پر بند
ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار

زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق
ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار

غبار مرکبت آن کیمیای معتبر ست
که گشت سکهٔ خورشید ازو تمام عیار

کسی که عز قبول تو یافت در عالم
بچشم همتش هست ملک ری بس خوار

قرار چون ببودم در فراق حضرت تو
هنوز کار مرا با فلک نداده قرار

ز صد هزار گل که در باغ عمر بنشاندم
یکی هنوز ز بختم نیامد ست ببار

زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من
چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار

چه وقت غزلت و هنگام انزواست مرا
نرانده دور تمتع ز گنبد دوار

هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش
بجای غاشیه گیتی ماه غاشیه دار

هنوز از پس پشتم حمایل جوزا
نکرده بر سر شمشیر نیکوان ایثار

سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم
نعوذ بالله بیزارم از چنین سر و کار

بدان خدای که ذرات آسمان و زمین
همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او
جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بنا نبود نخست
یکی ازین دو نه هست گفتش از دستار

چو آدمی و پری را بهبط افگند
برآمد از دل هر یک هزار ناله زار

چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر
که ره نیافت درو وهم و فکرت اغیار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم — که خیره گشت درو دیدهٔ اولی الابصار

چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق — ترازوی شب و روز را ایستاد چون طیار

بصانعی که بپاراست باغ قدرت را — بجنس قامت چون سرو و رخ چون گلنار

بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد — دل خدای شناس و زبان شکرگزار

بدان جواد که چون ابر با درستی را — دهد چو چرخ و دهر سالها بیک ادرار

بدان کریم که چون باد خاکساری را — کند مبشر امداد لطف در اشجار

بدان غفور که دریک نفس فرو شوید — هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار

بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی — شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود — نه از دیار نشان ماند و نه از دیار

چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند — برون برد ز دماغ جهانیان پندار

بدان زلازل هیبت که در شبانگه حشر — کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار

بدان منادی عزت که در سحرگه حشر — کند ز خواب عدم کائنات را بیدار

بتحفه‌های کرامت که از دریچهٔ غیب — در افگنند حبیبا بدامن اخیار

بحجت‌های عنایت که در مقابل آن — بنیم ذره نسنجد بضاعت ابرار

به گنجنامهٔ حکمت که سر تا دلیلش — کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار

بمهر ابلج نبوت که آن ودیعت را — نبود هیچ امینی چو احمد مختار

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع — که کرد عکس جبینش جهان پر از انوار

بدان سکینهٔ عصمت که کرد خورسندش — به پرده داری یک عنکبوت بر در غار

بدان همای سعادت که رحمت ازلی — فگنده سایهٔ او بر مهاجر و انصار

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان / که کس نبرد برایشان سبق درین مضمار
بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ / نظر بروی نتواند گماشتن ز وقار
بچار بالش قدرش که بهر او زده اند / دو سایبان سپید و سیاه لیل و نهار
بدان یلارک گوهرفشان که در کف شاه / بسان شعله نارست در میان بحار
بدان سمند زمان سرعت زمین پیمای / بدان کمند سپهر افگن و ستاره شکار
بحق این همه سوگندها که از عظمت / بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار
که چشم من بجهان آنزمان شود روشن / کز آستانه شه بسترم بچهره غبار
خدایگانا اگر کشف حال من بکنی / ز صدق هرچه نمودم یکی بود ز هزار
ورنه ترا همه شرق و غرب نفروشم / که خاک توده قالب ندارد این مقدار
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان / کدام خویش و تبار و کدام ملک و عقار
نصاب مایه من دانش است و میدانی / که این متاع ندارد رواجی درین بازار
ز حضرت تو سبب غیبتم همین بودست / که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار
چه داغها که ز جیب غمم نشست بر سینه / چه اشکها که ز چشم دو دیده بر رخسار
هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد / ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست / که پای بر سر گنج است و دست در دم مار
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست / اگرچه می نزنم دم ز اندک و بسیار
میان عالم و جاهل تفاوت اینقدرست / که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار
قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر / بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرگار
بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم / بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار

ور زانکه بشنود این ماجرا وی پرسشم	که از ملالت خاطر کسی کند انکار
ز بهر خسرو از این به دعائی دانم	که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد	آنگه نهاد ذات ترا اختیار کرد
نی نی هنوز کارگه کن ز نون جدا نشد	کایزد بر سوم دولت تو آشکار کرد
اول ترا یگانه و بی مثل آفرید	وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد	همچون زمانش شرح تو بیقرار کرد
جسم زمین که مرکب ملک تو خواست شد	همچون زمین سپهر تعالی تو پایدار کرد
هر جا که در محیط فلک رخنه فتاد	آنرا بعدل شامل تو استوار کرد
دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل	همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت	آدم بذات نسبت تو افتخار کرد
مفتی عقل اگرچه همی اجتهاد زد	در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد
قاضی چرخ را که لقب سعد اکبرست	نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد	و اقبال بر براق مدارت سوار کرد
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود	در پای دولت تو سعادت نثار کرد
تیری که از شست تو گشاد از کمان حکم	از پشت هفت جوشن گردون گذار کرد
تیغت که در باغ ملک به آتش نهاده اند	روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
بازوی بازوی تو مقرر شد با قضا	آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس پیل مست را که نهیبت فرو شکست	بس شیر شرزه را که شکوهت شکار کرد

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو — در حال گردش فلکش خاکسار کرد

وانرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد — دوران روزگار مر آوش کنار کرد

خورشید زیر سایهٔ عدلت پناه جست — گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد

چشم فلک ندید و نه بیند بعمر خویش — آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

از یک عدو دین که بماندست دفع او — هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعدهٔ نصرة وثوق داشت — عیسی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

این دست بسته را تو گشادی که عاقبت — آنکس که بود تعبیه استادوار کرد

تا دیل تو امان چه بود پیش ازانکه ملک — آن را دهد خدای که دین را حصار کرد

شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود — پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد

این دین عنبر کرده تایید ایزدیست — هرگز نگیرد شعبده نقوانش خوار کرد

بادت امان ز حادثهٔ روزگار از آنکه — عدل تو دفع حادثهٔ روزگار کرد

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد فی تهنیت عید

صبح دگر از مشرق اقبال برآمد — در گلشن ایام نسیم سحر آمد

چون کوکبهٔ عید بآفاق رسیده — در باغ سعادت گل شادی ببر آمد

آن وعده که تقدیر همی داد وفا شد — وآن کار که ایام همی خواست برآمد

آسوده جهان از تف خورشید حوادث — چون در کنف عدل شه دادگر آمد

اقبال غلامانه میان بسته بخدمت — در بارگه خسرو جمشید فر آمد

فرمانده شاهان جهان اعظم اتابک — کز صدمت رخش فلکش از پای در آمد

شاهنشه ابی بکر محمد که جهان را — از حضرت او مژده عدل عمر آمد

آن شاهِ جوان بخت و جهان گیر که گردون   در موکبِ او همچو زمین بی سپر آمد

بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست   هر شه که سزاوارِ کلاه و کمر آمد

نام و لقب و کنیت عالیش خرد را   در کام بشیرینی و شهد و شکر آمد

ای دوخته ایام بقدِ تو قبائی   کورا نه همین طاق فلک آستر آمد

در طلعتِ تو نورِ الهی بعیان دید   آنکس که ز انوارِ خرد بهره ور آمد

زان سینه تهی کرد کمانت که عدو را   هر تیر که انداخت همه بر جگر آمد

شمشیرِ تو در ظلمتِ شبهای حوادث   چون پرتوِ خورشید و طلوع سحر آمد

اقبالِ تو زیر و زبرِ چرخ بپیمود   در چشم جلالِ تو همه مختصر آمد

جودِ تو تر و خشکِ جهان جمله بهم کرد   بر مائدهٔ همتِ تو ماحضر آمد

توقیعِ همایونِ تو بر صفحهٔ منشور   خطی ست که در گردِ عذارِ ظفر آمد

سر بر خطِ حکمِ تو نهد هر که یکی روز   در دائرهٔ حکمِ قضا و قدر آمد

بر درگهِ تو تیرِ فلک چرخ زنان ست   زانروز که پروانهٔ ملکت بدر آمد

از بهرِ تماشای تو پرداخت زمانه   چندانکه ز آفاق ترا در نظر آمد

در عرصهٔ میدانِ تو افزود مساحت   آن خطه که جولانگهِ شمس و قمر آمد

خصمت که پرستندهٔ سُمِ خرِ عیسی ست   اندر نظرِ عقل چو دنبالِ خر آمد

بر بوک و مگر عمر بسر برد حسودت   در حادثه بر جانش مفاجا حشر آمد

آن بانیه ندانست که هیچ نیاید   هر کار که در معرضِ بوک و مگر آمد

شاها منم آنکس که به مدحِ تو زبانم   چون صفحهٔ تیغِ تو سراسر گهر آمد

تو شاه هنر پروری و من بنده هنرمند   این هر دو بیکبار چرا بی اثر آمد

دوران فلک مسخرهٔ فرمان تو بادا / کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد

بگذار چنین عید هزاران که جهان را / هر لحظه ز اقبال تو عیدی دگر آمد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد / ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد

طاوس جان بجلوه درآید ز خرمی / چون طوطی لبت بحدیثی زبان دهد

شمعیست چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش / پروانهٔ ضیا به آسمان دهد

خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند / کس نیست کز حقیقت ره بیدلان دهد

زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست / وانگه بچشم و ابروی نامهربان دهد

هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی / هر چه آیدش بدست به تیر و کمان دهد

جز زلف و چهرهٔ تو ندیدیم هیچکس / خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد

مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت / هجران تا بسایهٔ زلفت امان دهد

گر در رخم بخندی بر من منه سپاس / کین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد

وقتست اگر لب تو به سیم مزوری / بیمار عشق را شکر ناروان دهد

اشکم و آب دیده که سقای کوی دوست / صد مشک ازین متاع بیکبار ناودان دهد

آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی / با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد

وان طاقت از کجا که بصد زاری زود دل / در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد

فریاد من ز طارم گردون گذشت نیست / امکان آنکه زحمت آن آستان دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای / تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

در موضعی که چون دم روح القدس زند / نصرت همای رایت او را روان دهد

تیغش ز کله سر بمغز دشمنان ... نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد

گردون ز کائنات پس صد هزار سال ... سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد

در برگ ریز عمر عدو صرصر اجل ... نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار ... از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد

تیر دوانی ترکشش از روی خاصیت ... رنگ از برون چو جوشن و برگستوان دهد

راه نجات بسته شود بر عدو چنانکه ... مرگ از حذر عنان بره کهکشان دهد

هر سر گرانی که کند خصم او بهم ... بازوش وقت حمله بگرز گران دهد

از هیچ سر و یکه حفظ تو هنگام اهتمام ... گوگرد را ز صولت آتش امان دهد

هر جا که رایت از و تدبیر در شود ... تقدیر بر وساده حکمش مکان دهد

پیوست چرخ در اختر تخت تو ... ... آن به که پیر تربیت خود با جوان دهد

فرمانروای سلطنت آنرا بود بحق ... کش حکم تو لباس چو چتر آشیان دهد

هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست ... چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد

اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی ... چوبی شعیب وار بدست شبان دهد

صد ره ترا زین جهان گذرد تا زمام ملک ... اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی ... گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد

با بحر هر زنی چو به پیشت قدح نهد ... ور مهر کین کشتی چو بدست عنان دهد

هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند ... نصرت چو آب او بزبان سنان دهد

در گرد بارگاه تو کیوان ز اشتیاق ... تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد

شاها خلائق از تو عزیزند و توانگرند ... ور دولتیم هر که بدست هوان دهد

پوشیده زهره جامهٔ زربفت مشتری
محتاج خرقه ایست که در طیلسان دهد

در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سحاب
دستور چرخ رایت دریا و کان دهد

شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق
نانم هنوز خسرو مازندران دهد

تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند
گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد

بادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا
یک سر طراز ملکت جاویدان دهد

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

تا غمزهٔ تو تیر جفا در کمان نهاد
چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد

بس جان نازنین که بلا را نشانه شد
زان تیرها که غمزهٔ تو در کمان نهاد

صبری که در میان غم دستگیر بود
از دست محنت تو قدم بر کران نهاد

نگاهی که چشم عقل بدیده در تیرگی
دست زمانه در سر لطفت عنان نهاد

واندیشه که گم شود از لطافت ضمیر
گردون ببار ماکرت در میان نهاد

پرده نشست دیده که تا کی وفا شود
آن وعدها که لطف تو در گوش جان نهاد

در خیل شد هم سبزی خط تو بر زبان
تا لب چرا بران لب شکرفشان نهاد

بی سر ز غم ز غیرت زلفت که از چه رو
سر بر کنار تازه گل ارغوان نهاد

زین گونه مشکلات که در راه عشق هست
دل بر هوا و وعدهٔ مشکل توان نهاد

دانم یقین که نشکند الا ثنای شاه
مهری که عشق تو در او بر زبان نهاد

منت خدای را که بنام خدایگان
[illegible] جهان نهاد

دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک
در آستین حشمت قزل ارسلان نهاد

شاه جهان مظفر دین خسرو عجم
کز قدر پای بر سر هفت آسمان نهاد

در تنگنای بیضه تأثیر عدل او
نقاش صنع پیکر مرغ آشیان نهاد

قدرش رکاب با فلک اندر رکاب زد
فرمانش تازیانه عنان بر زمان نهاد

ای خسروی که صیت هیجا ترا خرد
همتای پیل جنگی و شیر ژیان نهاد

از انتقام عدل تو با ضعف خویش کبک
در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد

چشم نهفته صورت قهرت بخواب دید
سر چون عدوت بر سر زانو ازان نهاد (نام جانور شکاری ۱۲)

بر بام هفت قلعهٔ گردون ترا ز شب
حزم تو پای بر زبر پاسبان نهاد

تو بی قرینی از همه اقران بدین سبب
نامت زمانه خسرو صاحبقران نهاد

دستت سر مخالف (بخیل ۱۲) دین را بباد داد
زان بادها که در سر گرز گران نهاد

جاه تو اسپ بر سر مهر و سپهر تاخت
جود تو داغ بر دل دریا و کان نهاد

طبع جهان اگر چه پر از شور فتنه بود
عدل تو باز عادت امن و امان نهاد

جز سرمهٔ اجل نبرد خیرگی دهر
در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد

تیر تو [illegible] که پیش از زهِ کمان
تقدیر مژدهٔ ظفرش در دهان نهاد

آن سر که چرخ از خط تکلیف برگرفت
در امتثال حکم تو بر آستان نهاد

تا در قبول عقل نیاید که آدمی
دل بر بقای مملکت جاودان نهاد

جاویدزی که نوبت ملک ترا قضا
در وجه دفع فتنهٔ آخر زمان نهاد

در مدح ملک نصرة الدین فی المدح حسام الدین

سپیده دم چو صبا مژدهٔ بهار دهد
دم هوا مدد نافهٔ تتار دهد

دل مرا که فراموش کرد عهد وصال
نسیم باد صبا بوی زلف یار دهد

ز آب دیده بموجی درافتم که بجهد
خیال را سوی بالین من گذار دهد

نحیف بخت حسود تو است چنانکه پنداری — زمانه ز ریش و تشویش کوک کار دهد

سنان رمح تو از چرخ سر کشیده چنانک — سهیل را لب سم سمند تو بار دهد

ترا چو دشمن ناکس فرو نیارد سر — زمین به بوسه کند پایت بزرگوار دهد

میان خلق به قدر تو چون شود ملکی — که ملک را خلقی چنین تو یادگار دهد

دران زمان که بپا داشت چشم خصم ترا — قضا به میل سنان در سرش غبار دهد

سپاه بی عددت بیم آن بود آخر — که هفت قلعهٔ افلاک را حصار دهد

نهال رمح تو کز جوی فتح آب خورد — بوقت حمله سر بدسگال بار دهد

سری بملک عطا داد کردگار ترا — که جای خویش بود هرچه کردگار دهد

ریاضتی بده آن چرخ تند را که لجوج — عنان حکم بدست تو شهسوار دهد

عروس ملکت او در کنار گیرد تنگ — که بوسه بر لب شمشیر آبدار دهد

ز صد دلیر یکی باشد آنکه توفیقش — حسام قاطع و بازوی کامگار دهد

اگر بنای امل منهدم شود یزدان — ز حفظ خویش ترا حصن استوار دهد

عدوت شکل تو آنگه شود که خنجر بید — بروز معرکه آثار ذوالفقار دهد

همیشه تا که مربی چرخ پیمانه را — برات دار فنا مهلت مدار دهد

تو پایدار بمان زانکه جای آنداری — که کردگار ترا عمر پایدار دهد

در مدح حسام الدین

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد — که داده‌ام بدگر گونه هر یکی ناشاد

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست — ز من مپرس که این نامه بر تو چون افتاد

هنر نهفته هم خفتا بماند زانکه نماند — کسی که باز شناسد بهای راز فشاد

شنیدم که رفتست خرد از اینجا درین حکایت — که آتشش از چه نهادند در دل پولاد
چمن چگونه بپیراست قامت شمشاد — صبا چگونه بیاراست طره شمشاد
دلم چه بایدت که خبر دهد تا بدانستم — که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد
که همی با پیش شما هر چه دلم بشکر — که چند گونه کشیدیم زد ستان بیداد
دلا یک بیچ و ازین درعراق تا بیست — تو خواه در همه جان گیر و خواه در بغداد
مرا که چون هنر خویش نیست همتای — خوشا فسانه شیرین و قصه فرهاد
شنیدم که من از فضل در جهان دیدم — همین جفای پدر بود و سیلی استاد
بیش پیش ازو هرکه یاد کنم حرفی — نه یک سند پس از آن تا توانداین بنیاد
ز جنس شعر و غزل بهتر است آن کم هست — بضاعتی که توان ساختن بران بنیاد
نیامدی همه هنرهای گرفت چند کنم — برنگ و بوی کسان خانه هوس آباد
مرا از آن چه که شیرین بریست در کشمیر — مرا از آن چه که شیرین لبی است در نوشاد
ببین پسند کن از حال تو هیچ مپرس — که شرح درد دل این نمی توانم داد
ببین گلی که مرا بشکفد از این سست — که بنده خوانم خود را و سرو را آزاد
گهی لقب نهم آشفته زنگی را عود — گهی خطاب کنم مست و سفله را راد
هزار دامن گوهر نثار شان کردم — که هیچ کس شبه در کنار من ننهاد
هزار بیت بگفتم که آب از و بچکید — که جز ز دیده دگر آبم از کسی نگشاد
درین زمانه چو فریاد رس نمی یابم — مرا رسد که رسانم باسمان فریاد
اگر عنایت شاهم چو چنگ ننوازد — چو نای حاصل فریاد من بود همه باد
سر ملوک زمانه که هست بر در او — هزار بنده چاکر چو کیقباد و قباد

نسیم بزم تو از بهر بسته‌های جهان / اگر گره بنهد یکی در هزار بگشاید

بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا / عقیده‌های گل از بهر نثار بگشاید

سیاقت عددی باد حد عمر ترا / که عقدهای شمار از شمار بگشاید

در مدح ملک مجد الدین محمد بن علی [illegible]

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد / غمت به [illegible] خیمه مشکین برزد

رخ تو از عرق و نازکی بدان ماند / که ابر قطرهٔ باران بر یاسمین برزد

چو پیچ رشتهٔ زلفت حجاب بر گیرد / امیر زنگ تو گویی بشاه چین برزد

دلم بمجلس وصلت رسید و بار نیافت / بتافت روی و براه هزار چین برزد

دمی بوصل تو گفتم که شادمان گردم / غم فراق تو ناگه سر از زمین برزد

خلاص جان من از هجر تو یقین شده بود / ولیک [illegible] از [illegible] یقین برزد

دلم بشیشهٔ آمال خویش سنگ نیاز / ز مهر عشق تو ادبار نازنین برزد

سپاه عشق تو چون بر دلم کمین بگشاد / ثنای صدر معالی بر آن کمین برزد

چو گفتم که رسد ناگهان بر آب زلال / دلم بتیغ خداوند مجد الدین برزد

محمد بن علی اشعب آنکه همت او / سرای [illegible] علی الدوام [illegible] برزد

بر آستانهٔ او تا فلک نهاد جبین / هزار مهر [illegible] سر ز جیب یقین برزد

بزرگ قدرا آنی که از کمال هنر / فلک ترا [illegible] عالمین برزد

ازان وضیع و شریف جهان خریدارند / که [illegible] تو گرد دل بهر نگین برزد

گرفت باز [illegible] آسمان [illegible] / زمانه با تو اگر یک نفس کمین برزد

دروغ گفته نباید که اندرین حسرت / فلک هزار دم سرد آتشین برزد

خدایگانا تو بگذر زبانه دل در بست
چنانکه نکته مقامر بکعبتین برزد

بدان حسن رای که در صحن خلد خال جمال
بدست طلعت برخسار حور عین برزد

گشاد عقدهٔ ضرورت ببهد اباحت شرع
وزان سپس گره محکم دو متین برزد

ز باد مرحمت روحت سپهر گرم دماغ
بزیر جیب مقعر رده پوستین برزد

بنیاد آتش عکس کمان گردون را
هلا ارانی علیکم لحافظین برزد

برای شربت دلهای تشنه در خشت
نوال او بمی و شیر و انگبین برزد

که از قطش آب زلال نعمت او
بهای ملک بسی بر بهای کین برزد

همیشه تا دو مقل گردش دامن
هر آنکه سر بگریبان اربعین برزد

قضا ز دامن عمر تو دست کوته باد
که آستین فلک از بهر دفع این برزد

در مدح نصرة الدین

قدوم ماه مبارک مبارکست بفال
که باد بر ملک بحر و بر مبارک سال

سپهر بخشش سلاطین اتابک اعظم
که هست طلعت او ملک را مبارک فال

جهان گشای عدو بند شاه نصرة الدین
که فتح و نصرة از آثار او برند مثال

سپهر ملوک ابوبکر بن محمد آنکه
بعدل عمری از جهان ببرد ضلال

بکوفت گاو زمین را نهیب او گردن
بکند شیر فلک را شکوه او چنگال

مهابتی که بقدر ثنا توان گفتن
که از زمین و زمان سر کشد باستقلال

دران مقام که قدرش بصدر بنشیند
رضا دهد فلک هفتمین بصف نعال

کمان کین چو بزه کرد نسر طایر نیز
فراهم آورد از سهم تیر او پر و بال

بسی نماند که از عدل او امن برخیزد
بعهد دولت او نام شبرو ز خیال

سپهر از نلیسان سرگشته نیستی شب و روز
اگر نه متهمستی بفضل الاشکال

همیشه تا زجهان نیست موضعی خالی
زانقلاب امور و تغییر احوال

جهان زذات تو خالی مباد اگرچه توئی
بذات خویش جهانی بکبریا و جلال

به برده مرکب تو دست از صبا و دبور
به بسته حشمت تو راه بر جنوب و شمال

در مدح مختص الدین سید الحق

سفر گزیدیم و بشکست عهد قربی را
مگر بعید به بینم جمال سلمی را

بلی چو بشکند از هجر اقربا را دل
بسی خطر نبود نیز عهد قربی را

مرا زمانه بعهد یکه طعنها میزد
هزار بار بهر بیت شعر شعری را

مزاج کودکی از روی خاصیت بمذاق
هنوز طعم شکر می نهاد کستی را

زخانمان بطریقی جدا فگند که چشم
درو بماند ز حیرت سپهر اعلی را

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید
اگرچه حال همین شده است حبلی را

ز روزگار بدین روز گشته ام خرسند
وداع کرده بکلی دیار و ماوی را

ولیکن از سر سیری بود اگر قومی
بتره باز فروشند من و سلوی را

بران عزیمتم اکنون که اختیار کنم
هم از طریق ضرورت صلاح تقوی را

رضا دهم بحوادث که بی مشقت و رنج
زجای بر نتوان داشت قدم دعوی را

برای تحفه نظارگان بیارایم
بحلهای عبارت عروس معنی را

اگر بدعوی دیگر برون همی آیم
نگاهداشته باشم طریق اولی را

چرا بشعر چنین مفاخرت نکنم
زشاعری چه برآمد جز [illegible] را

نه در حساب بزرگان آید نه در طویله مرد
اگرچه هر دو صفت صاحب [illegible] را

خدایگان سلاطین سنجر و بر طغرل	که در ترازوی جودش جهان ندارد سنگ
بگرد مرکز چترش مدار هفت اقلیم	چو گرد قطب شمالی مدار هفت اورنگ
ز عدل شامل او بوی آن همی آید	که در کمین گه شیران کنام سازد رنگ
ایا شهی که بریزد ز نهیب حملهٔ تو	بروز معرکه دندان پیل در کام نهنگ
تعالی که خوشهٔ پروین برین رواق بلند	ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ
مثال بزم تو پرداخت نقشبند ازل	هنوز نا زده نقش وجود را نیرنگ
چنان بدور تو کار زمانه منظوم ست	که پوست از سر زین باز شد به پشت پلنگ
اگر چو آتش و آبست خنجرت چه عجب	که آمدست پدید از میان آهن و سنگ
دران زمان که اجل دشمنان جاه ترا	شود مخالف آمال در شتاب و درنگ
چنان موافقت افتد سلاح را که کند	زه گوزن زبان در دهان تیر خدنگ
چو پیلک تو بدنبال چشم گرد نگاه	کمان بگوشه ابرو در آورد آژنگ
چنان شود که ز تیزی آن و تندی این	قضا کناره کند زان میان بصد فرسنگ
کمند شستان تو بازی بجان خصم چنانکه	بعقل و دل شدگان شاهدان چابک و شنگ
قیاس قسمت تیغ تو در ممالک روم	مصیبتست ز گرز تو در بلاد فرنگ
همیشه تا بتجارت ز هر دو شهجهان کس	بسوی آمل و ساری بیاورد نارنگ
تن عدوی تو نارنگ وار آژده باد	بسوزنی که نه آتش گدازدش نی زنگ
برات بخشش تو بر وجوه عامل مرو	معاش دشمنت از نقد قاضی گیرنگ

در مدح ملک ختلان

ای جهان را به تیغ داده قرار	کرده شاهان به بندگیت اقرار

شاه آفاق اختسان توئی آنکه | خواهد از خنجرت اجل زنهار
هیبتت چون شهاب تیر انداز | خشمت چون سماک نیزه گذار
ملک را طلعت همایونت | فال مسعود طالع مختار
بندگانت بوقت کوشش و کین | با حوادث شوند در پیکار
چون عنان ظفر بجنبانند | از زمانه بر آورند غبار
چون رکاب ثبات بفشارند | باز دارند چرخ را ز مدار
بکشد دشمن ترا گردون | لیک برنگذرند از سر دار
طرفه مرغیست خسروا تیرت | کز پر کرگسان پرد هموار
نخورد جز دل عدو طعمه | نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگال | نامه فتح بسته بر منقار
مرغ سی نی ماهی که هست او را | دست و در بار شاه دریابار
باز مانده بسوی شست ملک | دهن بی زبانش ماهی وار
ماهی دیدهٔ که صد شست | نرساند بکام او آزار
من ندانم که چیست وانم آنکه | سر برآرد ز بهر بحر دمار
لاجرم یک زبان ز هیبت او | مرغ و ماهی نمی کنند قرار
ای فلک عرض داده صد باره | پیش رایت خزاین اسرار
نیک دانی که من درین مدت | که جدا مانده ام ز خویش و تبار
پیش ازین آرزو نداشته ام | که بیابم بر آستان تو بار
وقت آنست کین سعادت را | همچو جان تنگ در کشم بکنار

بس بشکرانه بدولت ریزم — درج ها پر ز لؤلؤی شهوار
گرچه هست از بحر کس تعریف — که مرا چیست مایه و مقدار
سخنم خود معرف هنر است — چون نسیمی که آید از گلزار
زان چو تیغم زبان گشاده که تا — گوهر خویشتن کنم اظهار
گرچه یک شخصم از ره صورت — دارم از علم لشکری جرار
رکنهای سریر دانش من — همچو ارکان عالمست چهار
تازی و پارسی و حکمت و شرع — این دو اشعار دارم آن دو شعار
شعر من نیست آن بضاعت ها — که بیک جایگه شود بیکار
بلک از حد بلخ تا در مصر — گرچه کردست نظم من بازار
آفرینش همه گواه منست — که ندارم در آفرینش یار
من سنگ گوهرم فتاده بخاک — از ره تربیت مرا بردار
گرچه باشد به نزد همت تو — گوهر از خاک برگرفتن عار
تا به از عمر و ملک چیزی نیست — بادی از عمر و ملک برخوردار
هر کجا آیی و روی تا حشر — دیدهٔ عزم دولت بیدار
حشر نصرتت ز پیش و ز پس — مدد فتحت از یمین و یسار

در مدح ملک نصرة الدین

ای ز سعی تو برفراخته سر — دین یزدان و شرع پیغمبر
مقتدای زمانه صدر الدین — ای کفت مکرمات را مصدر
خجل از گوشهٔ عمامهٔ تو — تاج فغفور و افسر قیصر

از خشم تو چو تیر قضا	بر دل روزگار کرده گذر
فکند پیش چرخ را ز بیوده کلاه	حکم تو کوه را شکسته کمر
تا تو وزان نعمت جهانی	بحر و کان را نمانده وزن خطر
از عطا است خیر حاجت	راه گردون گشاده دست سحر
شرف پایهٔ همت عالیت	کم عیار است نقد هفت اختر
گر بسنجد فلک شکوه ترا	بشکند کفه‌های شمس و قمر
کشش عطف دامن تو فشاند	گرد تشویر بر سپیده گوهر
وز نسیم شمال تو نشست	عرق شرم بر رخ جوهر
آب و آتش موافقت جویند	هر کجا دولت تو بود داور
تا ز تو پشت یافت بالش شرع	فتنه پهلو نهاد بر بستر
گرچه زیر و زبر ندارد چرخ	چرخ زیر است و همت تو زبر
چیست مهر و سپهر با قدرت	اخگری در میان خاکستر
جا هست آن ذره قابلیت که (نیست)	گشتی وهم را بود معبر
هر دم از شرم طیلسان تو چرخ	بر سر مشتری کند چادر
مرزبان خانهٔ سکارت	وهد از راز روزگار خبر
هر که در منصبی قدم بنهاد	امر و نهی تو باشدش رهبر
هر که در بدعت قلم برداشت	نامت اول بر آید از دفتر
با عطاهای نقد تو نشود	آرزو همنشین بوک و مگر
هیبت خانهٔ مخالف را	در فضای فنا گشاید در

یوسف مصر عالمی چه عجب — که بتو روشن است چشم پدر

ای که بر چرخ اوج تعظیمت — نسر طایر ز بیم نه نهد پر

پیش شمشیر طلعت از دهشت — صبح صادق بیفکند خنجر

در پی شرط فرصتی نکند — حکم حزم تو احتمال اگر

عالمی از عطات بر سر موج — کشتی من چنین گران لنگر

ستم امروز حالتی که مپرس — گر بگویم نداریم باور

فتنه در گرد من کشاده کمین — فاقه در روی من کشیده حشر

محنتم چون وظیفه های کرام — هیچ می نگسلد ز یکدیگر

باز شادی چو دوستان تو آه — گه گهی افتدم همین باسر

آخر ای نور دیدهٔ اسلام — نیک در روی حال من بنگر

رخ متاب از سیه گلیمی من — که سیاهی دهد مدد بصر

منم آن طوطی که نظم مراست — در مذاق زمانه طعم شکر

می نخواهی که من نمانم کسی — باشدت در جهان ثنا گستر

آسمان همچنان بجای خود است — همبران قطب و همبران محور

از کجا خاست این روائی جهل — از چه افتاد این کساد هنر

آنکه خود را نظیر من دانست — گرچه او سنگ بود و من گوهر

این زمان در تنعم ست که چرخ — می نیارد برو گماشت نظر

در پیش ناله میکند بربط — در رخش خنده میزند ساغر

من به بربط زبون زخمه نه‌ام — من چو ساغر غریق خون جگر

راست یک سال و نیم شد که مرا | در عراق است حکم آبشخور
اسبکی دارم از نتایج جهان | همچو کلک روان ولی لاغر
در سفر بارها کشیده ولیک | زیر پالان کشد مرا بجفر
تاکه از جنبش نعیم تو بود | باشم اندر جهان بمستی خر
تیغم از فاقه خشک شد که نشد | لبم از آب این کریمان تر
گرکه در حل و عقد غازی | چون روا داریم چنین مضطر
عزم آن کرده‌ام که تنهایم | سوی مازندران عنان بسفر
در وجوه معاش می‌شنوم | مهر بوبکر و دوستی عمر
چیز دیگر نیست در عراق و رواست | گر ندانند قیمت گوهر
اهل یا آل ترکیه سیم | وی رخ زردتر ز صفرهٔ زر
نیست دولت ورای آنکه شدم | در میان سخنوران پیغمبر
بعد ازین این سخن بگذر و چو گذشت | ملک محمود و نوبت سنجر
به بیاضی که نظم و نثر مراست | نام من زنده ماند تا محشر
شکر و منت خدای را کامروز | چون تو صدر نیست اندرین کشور
ورنه گرد جهان بگشت خرد | بارها گر کرم نیافت اثر
تا ز اوراق روز و شب خیزد | رقم خامهٔ قضا و قدر
چون قضا و قدر ترا شب و روز | باد بر هر چه ممکن است ظفر

شبت از فرخی به از شب قدر
روزت از روز عید فرخ‌تر

در مدح شاهزاده ابوبکر

بزرگوئی دولت از شاهان گیتی سر بسر / شاه بوبکر آنکه ملکش هست میراث از پدر

آسمان از بهر او تاج دگر بندد کنون / کز همه شاهان بدو زیبد همی تاجی دگر

تیغ او هر گه که بدرخشد پدید آید فتوح / اسب او هر گه که بخروشد پدید آید ظفر

از حدیث هیبتش از جسم برآید روان / وز فروغ دولتش در چشم افزاید بصر

من همی تا دور ماندم از مبارک طلعتش / گشته ام بیحال و بیهوش و بوده ام بیخواب و خور

رای عالی گر همی داند که تقصیر از من است / عرض کردم حال این خدمت بود کم مختصر

مدتی از بهر حاصل کردن رسم خویش / خواستم دستوری و کردم از ینجانب گذر

گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارد مقیم / نقد فرماید بشهر اندر بها تا اینت در

کی امان می برد هر بنده که باشد نزد شاه / جای او نزدیک او خطش نویسد دورتر

هست پنجه روز تا با خط عامل رفته اند / چاکران والا سگالم سو بسو و سر بسر

یکدرم حاصل نگشت و در دویدن گشته اند / از سکاهت چاکرانم دردمند و خیره سر

من نهادم چشم در ره تا که آرندم نشان / من نهادم گوش بر در تا کی آرندم خبر

شحنه انگیفی فرستادم سوی درگاه شان / تا خبر یابد شه گیتی ز حال من مگر

من نه دهقانم نه بازرگان که باشد مر مرا / خانها پر گندم و جو کیسها پر نقد و زر

من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان / زو بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر

در حضر با نعمتی او کارم آید با نظام / شد میسر کار من با همت او در سفر

این شکایت لی مرا تنهاست خلقی با من اند / نام من مشهور دیگر هست خط اندر گمر

در عهد چاپاره تر با نامه مشتور و خطا / چاکران احمد منصور در بازار حشر

کینست من هست ابوبکر و عمر نیز آمده است — سخت شد بیست شکل کار ابوبکر و عمر

بندگان را نیست اینجا حرمتی و حشمتی — فرقتی باید همین از شهر باید داد گر

چیست این چندین شکایت شاه را بهر سپر با — تا نزاید بندگان را همت جاه و ظفر

تا جدا زان بر رکابت نهاده روز چشم — همچو رهبان چلیپا همچو حاجب بر حجر

در مدح طغانشه

سحر چو یافت ز دریای خاوران گوهر — زمانه کرد ببرج فلک نهان گوهر

نگار بخت چو لعل درفشان گوهر — شکسته درج در و شد سبکگران گوهر

ترا است لعل گهربار و در میان گوهر — میان لعل چرا کرده‌ئی نهان گوهر

بخنده چون لب یاقوت رنگ بگشائی — ز شرم سرد شود همچو زعفران گوهر

رخم چو زر شد و از جزع دیده هر ساعت — فشانم از غم آن لعل درفشان گوهر

چنان بچشم تو بی قیمتم ز بی درمی — که روز بینم بچشم خدایگان گوهر

مرا بباد مده گرچه خاک راهم از آنکه — بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر

مکن ز ننگ نیاید ترا ز صحبت من — از آنکه ننگ نیارد ز ریسمان گوهر

اگرچه سیم و زرم نیست هست گوهر نفس — که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر

همین بس است که الماس طبع من آرد — چو خنجر ملک الشرق درمیان گوهر

خدایگان ملوک جهان طغانشه آنکه — نثار میکند از جود بر جهان گوهر

ز بسکه خون معاند بریخت روز مصاف — گرفت در دل کان رنگ ارغوان گوهر

بحرب دشمن سگ فعل اعجب تر زین — که همچو تیغ برآورد ز استخوان گوهر

ببین بحجت جهگیر قلم بدست شود — بصورت شبه از نوک او روان گوهر

ای بزرگی بتو نازنده مبارک بادت / خلعت خسرو دارا اول افریدون فر

هفت چیزست کجا زینت مردست ازو / کله و کوز و قبا اسپ و سپر تیغ و کمر

ملک مشرق بیاراست بدین هفت ترا / چون ترا دید بدین زینت مردی درخور

زانکه در بزم سزاوار کلاهی و قبا / زانکه در رزم فروزنده تیغی و سپر

خواست تا بنده بود اسپ ترا باد صبا / خواست تا پای ترا بوسه دهد شمس و قمر

حرکات تو گه بزم سبک روح چو نسیم / سکنات تو گه رزم گرانبار چو زر

گر ملک بود مراد تو که آید بهری / آمد ای شاه کنون زانچه بجستی برخور

ای تو بر لشکر بدخواه شتابان گشته / وی تو بر حمله بدخواه درنگی لنگر

نیک دانی که بیک ساعت این نظم بدیع / دوش بر پای همی گفت شراب اندر سر

عذر من بنده درین شعر سبک باید خواه / تا الشعری شکنم نیکو و فردا دفتر

در مدح ابوبکر محمد

شاها اساس ملک تو استوار باد / عمر تو همچو دور فلک پایدار باد

هر آرزو که در دل اندیشه بگذرد / همچون عروس ملک ترا در کنار باد

هر گل که راحتی بدل آرد نسیم او / در چشم دشمن تو ز نکبت چو خار باد

گر در ممالک تو پریشانی رود / در زلف لعبتان ختا و تتار باد

در عهد تو بنفشه حزین ست و بینوا / درویش اگر ز جود تو باشد چنار باد

نازل ترین منازل قدر تو چرخ شد / عالی ترین مراتب خصم تو دار باد

هیبت تو تا بسیط زمین زیر پی کند / بر ابلق زمانه بسرعت سوار باد

آنکس که جز بیاد تو نوشد می نشاط / جانش همیشه خسته تیر خمار باد

زهره سنگ از شکوه تو چو بر آید — گردش با چشش لقب نهما و زمرد

ای تیر ستم وراستی چهار عناصر — جاه تو گستردۀ چهار پیش مسند

رای تو دریک نظر مشاهده کرده — نقش قضا و قدر از نسخۀ ابجد

می که چو در لیست در هوای تو صافی — از کرمت سرخروی گشت چو بستد

از دم سرد عدوی تو به طبیعت — جسم هوا بفسرد چو مرغ مستبد

غشی حکمت نعوذ بالله اگر هیچ — در ورق حال من گشته قلم رد

روز و چو دم چو روزنامۀ خصمت — گردد زرا حداشت روزگار مسود

گر بمثل آره بر سرم نهد امروز — گردش ایام همچو حرف مشدد

دست اجل تا که در نیاردم از پای — والله اگر سر کشم ز خدمت [illegible]

گر درین شعر کید و قافیه دالست — نی عرض از شعر قافیه است مجرد

خاصه که این جنس گفته اند بزرگان — عذر من از راه اقتدا است ممهد

تا عرق خد نیکوان بود از لطف — راست چو بر برگ گل گلاب مصعد

همچو می از قطرهای خون جگر باد — خصم ترا از سموم غم عرق خد

در مدح نصرة الدین

نوروز فرخ آمد و بوی بهار داد — بوی بهار مژدۀ زلفین یار داد

یاری که زو وظیفۀ نوروز خواستم — گفت از لب طرب دهم از غمزه خار باد

ترکی چه ترک سنگدلی وه چه سنگدل — گز شیر [illegible] ام دو هزار انتقال رو داد

با من بهانه گشت و بجام ترنج شکل — او آب ناز خورد و مرا آب تار داد

چون مار مهره خواستم از حقه لبش — در پیچ رفت زلفش و از مهره مار داد

آمد بخشش ولایت جان راست بر جور

گفتم بجان شه که زجانم برار دست

شاه جهان اتابک اعظم که دولتش

دارای عصر نصرة الدین اختیار ملک

بر دفتر خلافت بوبکر کاسمان

شاهنشهی که در عظمت بارگاه او

حیدر صلابتی که ببر های دشمنان

کشورستان سکندر ثانی که خضر فیض

می خوردنش ببین که ز بهر صلاح ملک

کیخسرو زمانه که جام جهان نمای

چون وقت طاعت آمده هنگام او بود

از عبرۀ جهان ببر تیغ و مقرعه

چون ابر کاب را بشمار عدد کشید

میراث خوار ملک فریدون بعالم او

دولت چو دید کوست قرار همه وجوه

دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد

هر چند من بگنج قناعت توانگرم

زان پیشتر که خاک زمین را بود قرار

سر سبزی فلک بزمین بوس شاه باد

وز دل شکست و قلعهٔ جان را حصار داد
چون نام شه شنید بجان زینهار داد
بازوی ملک را بقدم استوار داد
کایزد باختیار خودش اختیار داد
از دیده نزل تیر ز جانش نثار داد
بر آسمان رساند کسی را که بار داد
شمشیر او نشان سر ذوالفقار داد
آب حیات او زمی خوشگوار داد
مشغولی بچشم بد روزگار داد
او را می و مخالف او را خمار داد
پوشید کرد طاعت و داد آشکار داد
یک یک شد و لی یکی صد هزار داد
وانکه چه داد بیحد و بی شمار داد
میراث را زمانه بمیراث خوار داد
ملک وجود را همه بروی قرار داد
از بسکه او نثار در شاهوار داد
بی برگی تمام دلم را غبار داد
وافزون ازانکه دور فلک را مدار باد
ختم سخن نگر چه نکو یادگار داد

در مدح ابوبکر محمد

نقش آن دولت که آن در هفت منظر یافتند
نظم آن نصرت که آن در چار گوهر یافتند

چون ماه صبح شد بهم نوبت آن مجموعه را
در کلاه و بر زبان هفت کشور یافتند

داور اعظم اتابک نصرة الدین کز ازل
آفرینش را ز طوقش سپهر افسر یافتند

خسرو عادل ابوبکر محمد کز درش
گوش هفت اقلیم را از دُر توانگر یافتند

پادشاه بحر و بر کشورگشای خشک و تر
کز محیط فیض او خشک زمین تر یافتند

مهره گل شد زمین وز رکوب آن مهره را
بر بساط امر او نقش ششدر یافتند

آسمان شد شکل گوی شکست آن کان شکل را
در خم چوگان او گوی مدور یافتند

هرچه شاید گفت کان را ابتدا یا انتهاست
ز ابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند

ای جهانگیر آفتابی کآستانت در دو قطر
قطره‌ای اندر باختر قطره‌ای بخاور یافتند

در حساب طالع تو چیست میزان تا سپهر
کارتفاع آن رصد بالای اختر یافتند

هرکه در پیمان ملکت چون سر شمع پیچ پیچ
گر بپاک شاه هست حلقش زیر چنبر یافتند

وانکه جز بر نقش نامت سکه را نظم کرد
گر نظام الملک شد خطش مزور یافتند

فتح کز سی ساله بود آواره اندر عهد تو
پاسداران قواعش در گرد لشکر یافتند

نعل می بستند روزی مرکبانت را برم
حلقه‌ای گم شد از آن در گوش قیصر یافتند

شرح میدادند روزی جوهر تیغت را بشام
قطره‌ای با بود از آن در حلق شکر یافتند

بر درت ظلمات را تا تشنه خشک آرزوست
کان سخن تر بود کز لفظ سکندر یافتند

هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر راست
کان کمان کش بود کز طغرای سنجر یافتند

هرکه چون مهتاب یک شب بر درت بیدار داشت
کآفتاب از هیچ بیش بر سر افسر یافتند

گشاده دیده در این وعنایت برخود … کسی که چشم برین فتح آسمان افگند

هرآنکسی که ندانست قدر نعمت تو … بسان آدمش ابلیس از جنان افگند

شکست موج که دریای دولت تو بزد … بجلگی خس وخاشاک برکران افگند

مخالفان ترا هر یکی بنوع دگر … زمانه در فتن آخر الزمان افگند

یکی بمرد یکی را فلک بخنجر تو … گلو بریده ویکی را زخانمان افگند

چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا … هزار صاعقه در راه کهکشان افگند

تو آنکه همت تو آن فراخ حوصله است … که هر دو کون بیک لقمه در دهان افگند

ملوک سر بنهادند زیر آن گوهر … که زیر پای تو اقبال رایگان افگند

گرت عزیمت روم است گر هوای عراق … بشو که فتح تو سایه براین وآن افگند

زمانه ساز نه دولت بقیروان پرواز خجست … ستاره برگ قدومت باصفهان افگند

صدوی ملک تو آن شب بسحر دست به بست … که طالعت نظر سعد بر جهان افگند

همیشه تا که نه پیچد کسی عنان زفلک … مدار دور قضا راست بر زمان افگند

بکام خویش بران مرکب نشاط وطرب … که بخت با تو عنان راست بر عنان افگند

در مدح ملک حسام الدین

دلم که بر همه عالم غم تو کرد مزاد … امید ده که ز وصل تو کی رسد بمراد

منم که می سپرم سال وماه راه محنت … جز اشک دیدهٔ خون جگر نه آب نه زاد

گرفته نقش هوایت درون تختهٔ دل … بران مثال که بر پشت بست همه سواد

هران خبر که بود در جهان ز رنج وعنا … زبان راوی محنت بمن کند اسناد

بزخم صبر من از غم بدست خود دشمن … بلای عشق بر غبت همی خورد براد

چه خواهی از دل بیچاره ستمکش اگر
شدست حاکم هوای ترا بجان منقاد

کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نشد
بنزد عقل نباشد بجز بحساب جماد

مرا بششدر غم بسته در بنا ای عشق
زیاده میکنی از جور یک بکم چو زیاد

مطلع ثانی

بده ز آتش عشق آبروی من بر باد
که گر چه پیش تو هستم چو خاک کوی کساد

بخون من چه دهی دست زلف عارض را
چو خواست غمزه ات این شغل را باستبداد

ز نوک ناوکش آن دیده ام که از جنبش
بمرهمی است مرا زخم نشتر فصاد

ز پیکرت که نشاید نگاشتن بقلم
در آرزوی منم تیره تر ز روی مداد

بدل فریبی و خوبی تراست چون شه را
بتاج بخشی و کشورستانی استعداد

حسام دولت و دین کز پی صلاحش کرد
خدای عز و جل حافظ بلاد و عباد

جم حشم ملک اعظم اردشیر دوم
که اوست افسر اسلاف و مفخر اجداد

شهی که روشنی چشم کائنات آمد
برای رغم اعادی و کوری حساد

رسید مایه بذلش بهر غنی و فقیر
کشید سایه عدلش بهر دیار و بلاد

بجنب رای درخشان و دست زر ریزش
نه مهر و ماه منیر و نه بحر و ابر جواد

زهی رسید ز تیغ تو بر مخالف دین
عقوبتی چو در ایام هود بر سر عاد

حریم ملک تو آمد مصون ز ریب منون
چنانکه نسر سپهر از تعرض صیاد

بهر مکان که رسد نور روز ظلمت شب
گرفته است ره و صیت جاه تو تمهاد

اگر ز ملک سلیمان کسی سوال کند
فلک نفاذ ترا آورد باستشهاد

وجود خصم تو جز کثرت سوادی نیست
چنانکه هیئت صفر از میانه اعداد

مراد و کام تو خواهد سپهر و دوران — ثنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد

زهی سپهر کشیده ز آفتاب شکل هلال — اگر ضمیر منیرت نکردی استمداد

زبان خدای که از کبریا و در جلال — منزه است ز ارکان مقدس از اضداد

نه ذات بی‌بدلش را رسیده تهمت اشباه — نه ملک لم یزلش را رسیده تهمت انداد

که خسروی چو تو بیدار بخت عالی قدر — بخواب هیچ نبیند سرای کون و فساد

شها چو صبح نسیم نوید فتح آمد است — که تا بلوح طرب عقل را کند ارشاد

بخواه باده نوشین و داد وقت بده — که روز رفته نگردد بهیچ حال معاد

بهشت وار یکی بزم ساز نوروزی — چنانکه هست ز آیین خسروان معتاد

که تا به تهنیت در پای بزم افشانم — طبقهای دُر انجم ز بحر خاطر وقّاد

سخن که یافته‌ام چیرگی و فیروزی — ز بندگی تو بر جمله مطلب و مراد

ز تربیت تو امان یافته ز صرف زمان — چنانکه از اثر سعی مرتضی بغداد

به یمن همت تو آفتاب با طلعت — رسید خوشه امید من بوقت حصاد

میان زمره اقرانم از عنایت محض — تو کردی اوحد از آن پس که بودم از آحاد

ز تربیت چو کنی بیشتر نیابم کم — بنظم و نثر حریری و صاحب عبّاد

همیشه تا که به تقدیر صنع بی علت — بود فراخته این چار طاق سبع شداد

سرادقات جلالت کشیده باد چنانکه — که از بقاش طناب آید اندر دوام اوتاد

قبای ملت دوران تو بدین قد باد — که دامنش ز درازی رسد به بغداد

در مدح ملک حسام الدین

هرگز صبا ز زلف تو یک تار نشکند — تا قدر چین و رونق تاتار بشکند

در کیش غمزهٔ تو شد انداختن حرام — هر ناوکی که در دل افگار نشکند

بیمار نرگس تو چو مایل بخون ماست — تن در دهیم تا دل بیمار نشکند

نبود دمی که در ره دست از پی نثار — چشم هزار لولوی شهوار نشکند

جز در مثال دهن تنگی زهار نیست — نقاش عشق را سر پرگار نشکند

دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط — معلوم شد که رونق گل خار نشکند

تو با دلی چو سنگ و مرا راه صبر پیش — آنجا چه آبگینه که در بار نشکند

یک بوسه از لب تو بیک جان توان خرید — گر عشق را رواج حسن تو بازار نشکند

روزی بلطف در رخم آخر نظر کنی — گر قدر زر از آن کف دربار نشکند

یعنی کف جواد شهنشه که جاه او — از مهر و ماه مایه و مقدار نشکند

ای خسروی که تا ز نهم چرخ نگذرد — کس پیش حضرت تو صف بار نشکند

بی مایهٔ محاسن خلق تو باد صبح — نرخ عبیر و رونق تاتار نشکند

الا ببوی لطف تو مشاطهٔ چمن — زلف بنفشه بر رخ گلزار نشکند

بر نردبان رفعت تو وهم کی رسد — تا صد هزار پایهٔ پندار نشکند

با جود بیدریغ تو نسبت بسیت کرد — نقدی که در ترازوی معیار نشکند

شاهی که سایه داری خطش و به خدای — از تند باد حادثها ادوار نشکند

طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد — تا روز حشر گنبد دوار نشکند

در خانه‌ای که گرز تو کوبد در اجل — الا سر عدوی تو دیوار نشکند

با تو کدام خصم نهد روی کارزار — کز گاو گرز حملهٔ تو زار نشکند

کس با تو نعره نکند تا صدای کوه — از هیبت تو در دم کهسار نشکند

زنهار نیزهٔ تو چه ماریست کز نیابش
جز در دهان خصم تو زنهار نشکند

تیغ تو صف دشمن و ملک تو بست پیچ
آسان اگر نه بندد دشوار نشکند

شب نگذرد که صورت تو در خیال خواب
اندر دماغ فتنهٔ بیدار نشکند

حاضر جوان بکدست کی شود ملح
کانجا شکی از معده نا هار نشکند

پشت فلک ز مهر ربودن کجا خمد
تا نعل نقرهٔ خنگ تو مسمار نشکند

بر صبح جز برای سر افشار ابلقت
گردون درم نریزد و دینار نشکند

شاها اگرچه مایهٔ فضل مرا رواج
سر بازی بضاعت اشعار نشکند

جز مهر نظم زیبد مدح تو هر نفس
نظمم درج خزانهٔ اسرار نشکند

تا نقشبند کسوت این چار کارگاه
این هفت آلت که در کار نشکند

دائم اساس عمر بنیان استوار باد
کز هفت و نه گردد و ز چار نشکند

در مدح شعر سلیمان

زلف سرمستش چو در مجلس پریشانی کند
دل اگر جان در نیندازد گرانجانی کند

عقل ما را ز پریشان زیستن نبود گزیر
اندران مجلس که زلفش در پریشانی کند

تا پریشان نیست بر سوسن نمی ساید عبیر
چون پریشان گشت بر گل عنبر افشانی کند

کی رود از روی عقل کافری
آنچه زلفت کافر از درد مسلمانی کند

از تکبر نرگس جادوی چون آشنای او
سوی عاشق یک نظر با صد پشیمانی کند

عشق عالمگیر چون عالم دل را گرفت
کس نداند تا دران عالم چه سیرانی کند

ای نگارا از کمال حسن تو راند سخن
هر که خواهد تا بیان صنع ربانی کند

بوسه پیش طلعت تو ماه گردون میزند
سجده پیش قامت تو سرو بستانی کند

دیدهٔ من ابر نیسان است در رویت گلستان / گلستان را تازه از اشک ابر نیسانی کند

تا به زیر زلف تو چوگانی دل عشاق را / عشق دامن گیر تو گوئی گریبانی کند

گوی دل می افگنم در عرصهٔ میدان عشق / تا مگر آن گوی را زلف تو چوگانی کند

چنگ خود در فتراک عدل شامل سلطان زنم / گر دل سخت تو با من سست پیمانی کند

ظل حق سلطان اعظم شه سلیمان گزین / آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند

آنکه در دیوان او قیصر بخدمت دم زند / وانکه بر درگاه او فغفور دربانی کند

آنکه از لطف ضمیرش گر بدو گیرد قضا / در زمانی جسمیان را جامهٔ روحانی کند

صف کشد دیو و پری هر لحظه تا بر تخت ملک / شاه رکن الدین والدنیا سلیمانی کند

مطلع ثانی

جام او بر کوثر فردوس نقصانی کند / نام او بر نامهٔ تعظیم عنوانی کند

هرزه باشد با قیاس رمح و گرزش گر کسی / ذکر رمح رستم و گرز نریمانی کند

در صلابت همچو موسی گشت شاید گر به کین / رمحش اندر دیدهٔ اعداش ثعبانی کند

خسروا گر کین تو بر آسمان سازد مقام / مشتری بهرام گردد زهره کیوانی کند

رای عالی تو دائم ملک و دین را تربیت / از کمال نصرت و تایید سلطانی کند

ساکنان ربع مسکون را که منقاد تو اند / مهر تو در هر مکان چون روح حیوانی کند

هر مبارز روز هیجا تیغ مه نوی تو دید / پیکرش را پرنیان خود و خفتانی کند

تیغ تو ابریست خون افشان که موج سیل او / هر زمان در کشور خصم تو طوفانی کند

بر درت خورشید گر جبهت نهد وقت کسوف / جبهتش را خاک درگاه تو نورانی کند

خصم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلاف / آن خلاف الحق هم از وسواس شیطانی کند

تیر عزیمت از کمان فسخ گردد جدا
موی بر اعضای اعدای تو پیکانی کند

مادح جاه تو شاها کرد غربت اختیار
تا درین حضرت بمدح تو ثناخوانی کند

خاطری دارد که چون در امتحانش افکنی
شاعری گر ساحری گیرد به آسانی کند

گر رود بر لفظ میمونت که کردمیت قبول
گاه نظم و نثر حسانی و سحبانی کند

تا وجود عقل کامل جهل را نقصان دهد
تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند

باش باقی در جهانبانی ز عدل شاملت
تا ز فتنه رای تو دین را نگهبانی کند

فی المدح والموعظه بمدح سیف احمد

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
در حق او گمان ثبات و بقا خطاست

بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل
پیوسته در تحرک و دوران چو آسیاست

مگشای لب بخنده که تو خفته از آنکه
در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست

واثق مشو بعمر که در خواب غفلت است
آنکس که چار بالش ارکانش متکاست

مشکلتر آنکه گر بمثل دور روزگار
روزی دو مهلتی دهدت گویی این بقاست

چون طینت محنت و حسرت سرشته اند
گر چشم طیره تو بگرید همی رواست

نی نی درین زمانه تو مخصوص نیستی
در هر که بنگری بهمین درد مبتلاست

از کاینات بهر ملک نیست هیچکس
او هم اسیر وحشت درگاه کبریاست

وان آسمان که جوهر علویست نام او
بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست

خورشید را که مردمک چشم عالمست
تردامنی ابر سیه مانع ضیاست

گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور
آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست

از سنگ گریه بین و مگو کان ترشح است
وز کوه ناله دان و مپندار کان صداست

در یا فتاده در تب لرز است روز و شب | طعم دهان و گونهٔ رویش بر آن گواست
پیل تمام خلقت و محکم نهاد را | از نیش پشه غصه بپیچد و تنهاست
شیر ژیان که لاف سر پنجه می زند | از دست مور در کف صد محنت و بلاست
دهان باز نازنین که سر انگشت میگزد | در مخنقی است ورنه طپیدنش از کجاست
طاوس میر خوبان در قید وحشت است | سیمرغ شاه مرغان در حبس انزواست
کبک دری که قهقهه در شوق میزند | آسیب قهر پنجهٔ شاهینش در قفاست
این آدمی که زبدهٔ ارکانش می نهند | پیوسته در کشاکش آن چار اژدهاست
عقل است بر سر آمده از کائنات و او | هم پایمال شهوت و دست خوش هواست
حال نبات اگرچه نگفتم برین قیاس | میدان همی گذر که ذبول از پس نماست
ملک خدای ثابت و باقیست بعد ازان | آثار خیر صفدر ایران دگر بپاست
فرمان ده اکابر آفاق سیف دین | کانفاس عدل او همه نکهت صباست
آن سروری که رونق یکروزه عدل او | عذر هزار ساله جفای جهان بخواست
صدرش مقر جاه و درش جای دولت است | طبعش مکان لطف و کفش معدن سخاست
ای پیش رای روشن تو همچو آفتاب | هر سر حکمتی که پس پردهٔ قضاست
ذات تو بر زمین اثر لطف ایزدست | عدل تو در جهان نظر رحمت خداست
دین هدی به پشتی سعی تو شد قوی | کار جهان بسایهٔ عدل تو گشت راست
گردون که با جفا نفسی بود پیش ازین | اکنون نمیزند نفسی کاندرو وفاست
عصمت جهان بود که ترا بر زبان رود | چیزی نمیرود که نه حق را دران رضاست
از آب تیغت آتش فتنه فرو نشست | و آوازهٔ امان ز حد و ده جهان بخاست

رای مقدس تو که بر غیب مشرفست — از ماجرای قصهٔ من بی‌خبر چراست
آن محتشم منم که قریب چهار سال — دوران چرخ بعوض از عمر من بکاست
وین جستم نگر که درین وقت روی من — از خاک آستانهٔ شاه جهان جداست
هنگام آنکه جلوهٔ فتح و ظفر کنم — کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست
گیتی بجای من ز جفا کرد آنچه کرد — گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع — تلخی خوف هم بر شیرینی رجاست
بادا همیشه قبلهٔ خوف و رجای خلق — صدر تو همچنانکه فلک قبلهٔ دعاست

در مدح نصرة الدین

سر سلطنت اکنون کند سرافرازی — که سایه بر سرش افگند خسرو غازی
فلک کلاه غرور این زمان ز سر بنهاد — که هست افسر شه بر سپهر سرافرازی
خطاب خسرو انجم کنون بگرداند — که مصلحت نبود خسروی بانبازی
همای چتر همایون چو بال و پر بگشاد — ازین سپس نکند جغد دعوی بازی
چنین که قلزم دولت در آمدست بموج — ز موج او نه خطائی جهد نه انجازی
چنان بساخت جهان را هوای دولت شاه — که از طبیعت اضداد رفت ناسازی
از آن گذشت که گستاخی کند پس ازین — سحر به پرده دری یا صبا بغمازی
ازین سپس بصدای بانگ پنج نوبت شاه — کند منادی اسلام را هم آوازی
خدایگان سلاطین محمد نصرة الدین — که دولتش بجوانیش همیکند بازی
شکوه شمشیر شاهین همتش بشکست — دل عقاب سپهر از بلند پروازی
سنان و پیچ رمحش یکی بسرتیزی — گرفته قلعهٔ گردون دگر بسربازی

زهی بمصر ممالک ترا عنایت حق — عزیز کرده و الحق سزای اعزازی

مسافران فلک را بود هم همراهی — مدبران قضا را ابای هم رازی

ز مجلس تو نمفر نگسلد همی ناهید — بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی

تو ملک برده ای و دشمن بگه بتو نرسید — که این مثل مثل معروفیست یا رازی

اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبید — حدیث سگ بود و دستگاه برازی

سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت — اگر بتیغ سیاست سرش بیندازی

عیار مهر ز اخلاص تو نخواهد گشت — اگر ببوته کین سالهاش بگدازی

ترا بملک زمین تهنیت نیارم گفت — که عقل را بود آنجا مجال طنازی

سپهر و مهر بخاک در تو سر نازند — بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی

زمانه دامن دوران ز بیم در چیند — چو دست حکم سوی جیب آسمان یازی

اجل ز دشمن جاهت جهان بپردازد — چو لحظه ای بجهات ملک پردازی

همیشه تا نعم و شادی بنوع ممتازند — تو شاد زی که ز شاهان بعصر ممتازی

نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا — که اسپ حکم بر اجرام آسمان تازی

ریاضت تو چنان کرده ملک تازی را — که همچنان بود با شریعت تازی

بمدح نصرة الدین

زهی مسخر حکمت ز ماه تا ماهی — شهی ستاره سپاه و سپهر درگاهی

توئی که از ره تسبیب روزی خلق — بدست تست گرافرازی و اگر کاهی

چو بندگان همه خورشید بر در شب و روز — نشسته اند بهر خدمتیکه در خواهی

تو آن ستاره شکاری که شیر بیشه چرخ — ز بیم تیغ تو تن در دهد بجود ماهی

بحکم بخردی چون خرد برادر واسطه ‌ برفق خویش بخی چون سخن در افواهی

بمصر ملک خدایت عزیز کرد و همی است ‌ که داد تخت عزیزی بیوسف شاهی

ز تست چهرهٔ دین را طراوت از پی آنکه ‌ بتیغ حجت آثار صبغة اللّٰهی

بردستان تو از چشم روز بینائی ‌ دهد ضمیر تو از پیر چرخ آگاهی

شکست نامده از هیچ روی در عهدت ‌ مگر بطرهٔ جعد بتان خرگاهی

کجا کند مه و خورشید چون کشتی می لعل ‌ بروز پیش تو خورشیدی و بشب ماهی

خدایگانا دانی که خدمت تو مرا ‌ مقدمیست بر اغراض مالی و جاهی

زمانه سرزنشم کرد و گفت خیز چرا ‌ فتادی از در شاه جهان بگمراهی

جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش ‌ که درین میانه منم با تو مخطی و شاهی

اگر فتاده ام از خدمتش شبانروزی ‌ گزیده ام بدعا خدمت سحرگاهی

مرا چه شاه گزیدست و شاه را ایزد آن ‌ نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی

رسید موسم نوروز و دشمنان ز حسد ‌ همی زنند نفسهای سرد دی ماهی

تو بر سریر ملک شه نشسته چه عجب ‌ اگر بود همه نوروز تو ملکشاهی

برغم اعدای عمرت دراز باد از آنکه ‌ نگیرد از پی خفاش روز کوتاهی

بامر و نهی بران در زمانه حکم که نیز ‌ زمانه را نبود چون تو آمر و ناهی

در مدح نصرة الدین

ای نبشته دولت منشور ملک جاودان ‌ همچو عم سلطانی و همچون پدر سلطان نشان

موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان ‌ فرصتی باشد طرب را زین نکوتر در جهان

تخت بنشین و مرصع تاج که بفراز سر ‌ در پناه دولت فرمانروای انس و جان

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو — حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان

آنکه بیرون برد تیغش چین ز رخسار سپهر — وانکه دور افگند عدلش خم ز ابروی کمان

پیشوی از رای او پیرایهٔ خورشید و ماه — نکته‌ای از لفظ او سرمایهٔ دریا و کان

خوانده تیغش بر خلائق خطبهٔ فتح و ظفر — داده عدلش در ممالک مژدهٔ امن و امان

ملک نادیده چو تو لشکرکش کشورپناهی — دهر نازاده چو تو فرمانده گیتی ستان

بر در ایوان قدرت چون قمر صد پرده‌دار — بر سر بام جلالت چون زحل صد پاسبان

ای براق دولتت را فرق فرقد پایگاه — وی همای همتت را اوج برجیس آشیان

رایت از دانش ملک را حاکم بس استوار — عدلت از رحمت جهان را دایهٔ بس مهربان

چون قضا پیوسته با اعدا مناقشت کار کرد — چون قدر همواره بر آفاق فرمانت روان

از سموم قهرت اندر تنگنای معرکه — چون عرق بیرون تراود مغز خصم از استخوان

هر کجا از آتش تیغت برآید شعله‌ای — آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان

مطلع ثانی

جز تو کس را افسر شاهی نزیبد در جهان — ملک را دل بر تو می باید نهادن جاودان

آسمان با صد هزاران چشم دیده آخر کو نیست — تا ترا بیند ندید ست دیگری نه به زینشان

پادشاهی را سخا و عدل سرمایه است وقت — در سخا صد حاتمی در عدل صد نوشیروان

نیست اندر کیسه هیچ از کفت نقدی دریغ — نیست اندر پردهٔ غیب از دولت رازی نهان

صنع ایزد در وجودت میر آن تا خیر کرد — تا کند تیغ تو دفع فتنهٔ آخر زمان

چون تو اندر مسند شاهی نشستی روزگار — بعد ازین در سایهٔ عدلت باز افتد ستان

در پناه حفظ تو از بهر ترتیب رمه — گرگ در باب مصالح راز گوید با شبان

تا جهان را میوهٔ فتح و ظفر بار آورد
تهمت اندر دیدهٔ دشمن همی کارد سنان

دست در هم داده اسباب جهانداری چنانک
آسمان را ماند انگشت تحیر در دهان

تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای
تا بماند نوبت عالم تو در عالم بمان

تا ابد عهد همایونت قرین باد اکه تو
هم نکو عهدی بحمدالله و هم صاحبقران

در مدح قزل ارسلان

گیتی ز فر دولت فرمانده جهان
مانند روضهٔ ارم و روضهٔ جنان

بر هر طرف که چشم کنی جلوهٔ ظفر
وز هر جهت که گوش نهی مژدهٔ امان

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر
و آسوده گشت در کنف عدل انس و جان

گردون فرو گشاد کمر از میان تیغ
وایام برگرفت زه از گردن کمان

ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع
دیریست تا زمانه نداد از کسی نشان

منسوخ گشت قصهٔ کاوس و کیقباد
و افسانه شد حکایت دارا و اردوان

بالید از نشاط تن تخت بر زمین
بگذشت از نوید سر تاج بر آسمان

از غصه خون گرفت چو مل ظلم را جگر
وز خنده باز ماند چو گل عدل را دهان

شاید که بگذرد ز پی فرخی همای
زین پس بزیر سایهٔ چتر خدایگان

سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که نیست
با صدمت کابش ایام را توان

آن شاه شیر حمله که شاهین همتش
دارد فراز کنگرهٔ عرش آشیان

وقت طرب چو دست سوی جام می برد
بر هم زند ذخیرهٔ بحر و دفین کان

هنگام کین چو نیزه برافرازد از کفت
مریخ را خطر بود از صدمت سنان

شاها تو آنکه حملهٔ پاس تو بر عدو
چون بر بخیل سایهٔ سائل بود گران

بحریست قهر تو که درو هر که غرق شد — هرگز نیفتد از پس آن باز بر کران

برخیزد از زمانه بیکبار حرث و نسل — گر ذوق نقش را نبود تیغ تو ضمان

هرچند کور گشت عدو دید کایزدت — بگزید و کرد بر همه آفاق کامران

با شحنهٔ چنین که ببندد زبان چرخ — تیغ ترا سزد که به اعدا کشد زبان

بر باد داده هیبت تو خرمن قمر — و آتش زده شکوه تو در راه کهکشان

وقتی که گم شود ز سم سرکشان خرد — روزی که بگسلد ز تن پردلان روان

تو در میان لشکر چون مور بی عدد — هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان

در تازی از کرانه چو شیران جنگجو — گوپال بر زمین زنی و بانگ بر زبان

آن لحظه کس ندارد پای تو جز رکاب — وان روز کس نگیرد دست تو جز عنان

بدخواه ملک را ز نهیب تو آن نفس — خون در جگر یخ شد و مغز اندر استخوان

ای خسروی که تیغ فنا را قضا برید — بر دشمنان دولت تو کرده امتحان

گر گم شود ولی زحل از چرخ باک نیست — بخت ترا که هست چه حاجت به پاسبان

گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری — تا سایه بر سرش فکند افسر کیان

آنهم ترا ضعیفست که کردی و گرنه چرخ — داند که مشتری نه بناز و به طیلسان

دندانه اره را هست ار نه تیغ را — عیبی ست سخت ظاهر و عاریست بر عیان

محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج — شمشیر صبح را نبود حاجت فسان

تا بستر و بهست صبا دایهٔ بهار — گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد — آسوده باد تا ابد از آفت خزان

جاه تو سرفراز و قبول تو دستگیر — ملک تو بر ثبات و بقای تو جاودان

دانند همگنان که ظهیر آن تهیست لیک ‎ ‎ ادبار چه قدر بیش بود امید ظهیر تو

تو دستگیر خلق خدائی در این جهان ‎ ‎ بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

ترکیب بند در مدح اتابک اعظم

خیز ای نگار جشن خزان را بساز کار ‎ ‎ ما را بس است صورت روی تو نوبهار

در پیش لاله رخ و گلنار عارضت ‎ ‎ منسوخ شد بهار گلستان و لاله زار

عهد بنفشه گرچه فراموش کم شود ‎ ‎ ما را از او بود به خط زیبات یادگار

داری بنفشه به طرف چشمه حیات ‎ ‎ سهل است اگر بنفشه بروید به جویبار

گر خواب نرگس از دم دی بسته شد روا ‎ ‎ بگشای آن دو نرگس پر خواب پر خمار

برکف قدح ز باده رنگین که رنگ کرد ‎ ‎ مشاطه وار دست طبیعت کف چنار

شد زرد روی سبزه ز رشک خطت ولیک ‎ ‎ سرسبز ماند سرو به اقبال شهریار

شاه جهان اتابک اعظم که در نبرد
گردنکشان برآورد از سر به سنگال گرد

ای عید نیکوان بدتا آن همی بیاید عید ‎ ‎ بنمای چهره صبح چون بامداد عید

دادیم داد تو به پی عید چند گاه ‎ ‎ اکنون همی دمیم که لحظه داد عید

با جهان سرشته اند تو گوئی سرشت عیش ‎ ‎ بر وی نهاده اند تو گوئی نهاد عید

روی ترا به پیه صفت کرد عقل باز ‎ ‎ چون نیک بنگریست خجل شد ز یاد عید

از آتش جفای تو برخاست شرم عقل ‎ ‎ وز آبروی خوی تو بنشست باد عید

دانی که گه موسم عیش است از این سبب ‎ ‎ کافاق شد مسخر حکم نشاط عید

چشم بد از تو باد به اقبال شه بدوست ‎ ‎ هر تیر خرمی که بجست از کشاد عید

قطب ملوک نصرة دین شاه تاج بخش
کز لطف حق رسید بدو تخت و تاج بخش

ای یار بر نشین که بپا ایستاده‌ای — با ما نه در موافقت جام و باده‌ای
تا تو نشسته بودی مجلس بشب نور — ما چشم روشنیم چو تو ایستاده‌ای
رازی که بر صحیفهٔ دل می نگاشتی — امشب ز راه دیده بصحرا نهاده‌ای
هر دم ز شعله بر دل شب نیش میزنی — عیبت نمیکنیم که زنبور زاده‌ای
بر سر نهاده افسر و در قعر مانده پای — دیدم که سخت نرم دل و صد ساده‌ای
نی نی ملامتت نه کنم جای آنت هست — کز روز وصل در شب هجران فتاده‌ای
آن بوسها که بر لب مقراض میدهی — دی بر نگین خسرو آفاق داده‌ای

مطلع از دل درهم افگندن و نهادن مراد از راز فاش کردن ۱۲ از مصطلحات

بو بکر بن محمد بن ایلدگز که هست
در زیر پای همتش او فرق سدره پست

ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک — بر قامت تو دوخته دولت قبای ملک
از کام اژدها بدر آورده ملک را — هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک
ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ — گستاخ پر نمیزند اندر هوای ملک
تیغ تو خاک ملک همه زر پخته کرد — جز تیغ در جهان چه بود کیمیای ملک
پختند همگنان هوس ملک عاقبت — روزی نبود شان که تو بودی سزای ملک
آیند خسروان همه در سایهٔ همای — آمد بسایهٔ در تست اینک همای ملک
ملک جهان ترا بدعا خواست از خدای — دین یافت نصرت از برکات دعای ملک

ای صحیح جان خلاصهٔ ارکان روزگار

سر دفتر و سر آمد دوران روزگار

شاها چو عکس تیغ تو بر دشمن اوفتاد | سر را ز بیم صاعقه در خرمن اوفتاد
خصم تو با کمان مخالف سر و برکشید | زان لرزه بر عظام دی و بهمن اوفتاد
چاکی که صبح کرد گریبان چرخ را | بر کسوت جلال تو در دامن اوفتاد
ای خسروی که از نفس خلق تو | اندیشه در میان گل و گلشن اوفتاد
من شکر نعمت بکدامی زبان کنم | کز شرح آن زبان خرد الکن اوفتاد
خورشید و مه ز سایهٔ من رشک می‌برند | تا سایهٔ همای کف تو بر من اوفتاد
بفراز سر بافسر شاهی که دشمنت | در زیر پای حادثه بر گردن اوفتاد

در مدح اتابک اعظم

گفتار تلخ زان لب شیرین نه درخور است | خوش کن عبارتی که لطیف و چه خوشتر است
بگشای لب به پیش من گرچه گفته‌اند | کان قفل لعل بار تو آن درج گوهر است
تا برگرفتی از سر عشاق دست مهر | هر جا که در هوای تو دستیست بر سر است
هر دل که سخرهٔ فلک چنبری نشد | در چنبر دو زلف تو اکنون مسخر است
زلف تو افگند رسنش هر زمان درانه | واندکه عاقبت گذرش هم بچنبر است
آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه | رویت در بهشت و لبت آب کوثر است
چشمت بجادوئی بدل چاه بابل است | زلفت بکافری عوض کفر خیبر است
گرچه بجای کافر و جادو بود بهشت | وین وجه نزد اهل حقیقت مصور است
رخسار خوب و خرم چون بهشت تو | آرامگاه جادو و ماوای کافر است
آمد خط سیاه بلالائی رخت | وین نیز منصبی است که لالاش عنبر است

بنیاد ملک و دین تو معمور شد چنانکه — با همتت آسمان به بلندی برابرست

هر جا که با عنایت نامحدود تو در جهان — تا بوده و دار بود کنون تخت و منبرست

در جنب آنکه از تو فنان می‌کشد فلک — این منزلت که یافته‌ام بس محقرست

از صد شکست یکی نشکفتست باش تو — کاکنون هنوز گلبن بخت تو نوبرست

تو هالکی بهمت و لشکر نیاسته — کین قسمت از مبادی فطرت مقدرست

آنراکه عون و عصمت ایزد مدد کند — افلاک جمله حدثه و اجرام لشکرست

تا اختلاف اختر و عنصر زروی عقل — اندر زمانه موجب معروف و منکرست

جاوید زی که قوت خشم و رضای تو — برتر ز فعل عنصر و تاثیر اخترست

در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد

مرا بشیر اقبال بامداد پگاه — نوید عاطفت آورد زآستانهٔ شاه

چه گفت گفت چو رویت بکعبهٔ کرمست — نیاز عرض کن و حاجتی که هست بخواه

زمین ببوس و بنه جاودانه چهرهٔ عمر — که کیمیای حیاتست خاک آن درگاه

اگرچه مدت غیبت دراز گشت ولیک — زبان عذر بیکبارگی نشد کوتاه

بیا که حلم شهنشه ثبات آن دارد — که منهزم نشود از چنین هزار گناه

در آستانهٔ او برنگیر ازین پس رو — که نیست دولت و دین را جز این حمایتگاه

رضای او را از کائنات گیر عوض — جناب او را از حادثات ساز پناه

بشب بخدمت او همچو شمع باش بپای — بروز بر در او همچو صبح خیز پگاه

که آفتاب سعادت بدان کسی تابد — که همچو سایه بود در رکاب ظل الله

خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین — که گرد موکب او کرد روی کفر سیاه

جهان گشای ابوبکر بن محمد کوست — ز فرق تا قدم آرایش سریر و کلاه

خدایگانی اندر فضای بارگهش — عدیل قبهٔ چرخست قبهٔ خرگاه

به پیش خنجر جیاده رنگ او دو ر نهم — بود ز بیخودی کوه را شباهت کاه

چنان زبان که سر از جیب خسروی بر زد — فشاند بر رخ مهر و سپهر دامن جاه

ز بسکه بر در او سجده می برند ملوک — مجال نیست قدم را از ازدحام جباه

ز کامگاری قدرش هر آنچه دعوی کرد — فلک مقر شد و حاجت نیامدش بگواه

شعاع دولت او هست در مضیق سپهر — چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه

ریاستی که ز امداد حشمت هرگز — نیافت حادثه در ساحت ممالک راه

چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند — حضور و غیبت من در ثنا و خدمت شاه

بتن ز خدمت اگر دور ماندم حالی — فشانده ام ز ل جان معتکف بدین درگاه

بیاید آینهٔ دولت تو روشن از آنکه — نه هیچ سینه که بی مهر تو برنیاید آه

توئی که سر سپه آثار تاجداری دید — هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه

رسیده خاک جنابت بقدر بر افلاک — فتاده نام بزرگیت بعدل در افواه

هر آن زمین که بر او ابر رحمت بارید — دمید ز آب و گلش کیمیا بجای گیاه

به رفق و حلم جهان را بطاعت آوردی — اگرچه حلم تو عاجز نبود از اکراه

به پیش هیبت تو از تیغ و قصه حشم — بگیرد آیت از یمین دولتت سپاه

مثال قهر تو با مکر و بدسگالی خصم — حدیث حملهٔ شیرست و حیلهٔ روباه

همیشه تا روش سال و ماه محفوظ است — یکی به جنبش خور و دگر به رفتن ماه

حساب عمر تو بادا چنانکه — که حصر آن نکند دور سال و گردش ماه

در مدح شاهزاده ابوبکر بن محمد

زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده | صد گونه داغ بر دل عنبر نهاده
مخمور عشق را نبود چاره چو تو | مهر عقیق بر گل شکر نهاده
از رشک لعل ساغر چشمم لبالب است | تو لب چرا بران لب ساغر نهاده
خود از برای سبزه ده از مهر تن بود | تو جنگجوی عادت دیگر نهاده
در بر گرفته دل چون خود آهنین | وان زلف چون زره را بسر نهاده
سر بر نمیکنی ز تکبر مگر که پای | بر آستان شاه مظفر نهاده
آن شاه شاهزاده که اقبال گوید ش | از فخر پای بر سر اختر نهاده
بوبکر بن محمد کاندر دیار کفر | آتش هزار بار چو حیدر نهاده
دولت بتست زنده و ملت بتست شاد | کین هر دو نیک لایق و در خور نهاده
با آنکه در بدایت عمری هزار بار | پا بر سر سپهر ستمگر نهاده
کس را فراز خویش نبینی چو از علو | مسند فراز قبهٔ اخضر نهاده
زان دم که دایه باز گرفت از لبت شیر | لب را ز مهر بر لب خنجر نهاده
هر کس که با مناقب حیدر ببیندت | داند که چشم بر در خیبر نهاده
تا کرده زبانهٔ سنجق سوی هوا | تکبیر در زبان دو پیکر نهاده
دیریست تا هم از تک اسب ز گرد راه | رخت سپاهیان همه بر خر نهاده
زنار بست خصم تو چون دید کز ظفر | تو داغ بر جبین مه و خور نهاده
ویراست تا بجای صلیب و کلیسیا | محراب راست کردی و منبر نهاده
اقبال با تو زاد و برابر بیک شکم | خود را بدیگران چه برابر نهاده

داند همگنان که تو تنها بذات خویش	صد لشکری که روی بکافر نهاده
فرخنده‌ای باقوت اعجاز مصطفی	بر خود چرا سعونت (?) لشکر نهاده
پشت دولت همیشه قوی باد بهر آنکه	بنیاد ملک هرچه قوی تر نهاده

در مدح ابوبکر بن محمد

عبیر (?) هوس که من افتاده ام بناگاه	مرا بجان خطر است از غم تو تا دانی
مزاج دل متامل نگاه کردم زرد	نشسته چون زلف تو سر بسر به پریشانی
قیاس دیده گرفتم ز دور و دیده گریست	که بهر آورد بیش موجهای طوفانی
تو مرد آن نه که روزی نمود ابتدا اگر	کسی ز پای در آید سری بجنبانی
چنین که اسب جفا را تو بر کشیدی تنگ	بوقت حمله ز گردون عنان نگردانی
کم از [illegible] چو تو چابک سوار در ره عشق	که هرچه میرود از تو چون زمانه میرانی
چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زند	زلوح چهرهٔ من حرف حرف برخوانی
بعین صفت که تو دانی زبان بیچارا	عجب کمی نه کنی دعوی سلیمانی
تحجبم (?) گفتی ز دوست دست بگیرم	چه گویم آنکه بدبختست در سست و بتوانی
کمینه دست نشان تو در جهان [illegible]	بمانده بر سر پا تا کجا بش نشانی
نکن دگر بدو زلف کافرت که جوست	معبد شاه جهان بازوی مسلمانی
سپهر ملک جهان تاج بخش نصرة الدین	که خصم گشت بدو تا ابد جهانبانی
شهنشهی که ببیند درون پردهٔ غیب	ضمیر روشن او رازهای پنهانی
گذشت گوشهٔ چتر جلالش از کیوان	فرو نماند هرگز سرش بسلطانی
ایا شهی که سپر نخل (?) روشنان فلک	نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی

توئی که دامن همت بعرض گاه سخن — بروی جمله ملوک جهان برافشانی
ترا بحجت دیگر چه حاجت اندر ملک — که در جبین تو پیداست فر یزدانی
بقدر عمدهٔ ترتیب هفت افلاکی — بعدل زبدهٔ ترکیب چار ارکانی
دران مقام که آیند خسروان بعرض — تو باشی اول اگرچه نباشدت ثانی
اگر بکل ملوک جهان در آری سر — نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی
اشارتی تو بسر تازیانه بس باشد — بگوییت که بسوی عنان به پیچانی
ز کیمیای بقا آفریده اند ترا — بالتفات تو آرد زمانه فانی
جهان و هرچه دران هست آن محل دارد — که تو همیشه مبارک بران نرنجانی
مثال ذات تو اندر جهان کون و فساد — همان حکایت گنجست و کنج ویرانی
هرآنصفت که فلک رابدان نظر نرسد — چو بنگری بحقیقت هزار چندانی
بتندیی که کند خصم تو چه پندارد — که بازگردد ازو پاس تو بآسانی
درخت اگرچه سرش بر بود بدان نرسد — که اره دست بدارد ز تیز دندانی
ترا بجسم عدو باد عمر چندانی — که روزگار نماند تو همچنان مانی
گشاده دست مراد تو بر جهان ناگاه — بلطف بدهی و گاهی بقهر بستانی

در مدح ملک نصرة الدین

دوش آوازه در افگند نسیم سحری — که عروسان چمن راست گه جلوه گری
عقل خوش خوش خبری یافت ازین نیک گفت — راستی خوش خبری داد نسیم سحری
گر چنین ست یقین دان که جهان بار دگر — چون بهشتی شود آراسته تا درنگری
گل اندیشه چو از صحن ریاحین بشگفت — نوش کن باده گلگون که چه اندیشه دری

صبحدم ناله قمری بشنو از طرف چمن | تا فراموش کنی محنت دور سحری
مجلس بزم بیارای که آراسته اند | نقش بندان طبیعت رخ گلبرگ طری
همچو پستان صبوحی زده افشان شیر اند | شاخهای سمن تازه و بید طبری
سخن سوسن آزاده نمی یارم گفت | این نه از کم سخنی دان که از بی هنری
دوش با گوهر سخن از زبان آوردم | آسمان گفت سزد گر سر این در گذری
چند گوئی سخن سوسن و آزادی او | مگر از بندگی شاه جهان بی خبری
نصرة الدین ملک عالم و عادل بوبکر | که جهان جمله بیاراست به عدل عمری
آن جهان بخش جوان بخت که از هیبت او | باد پیش غنچه نیارد که کند پرده دری
گر صبا تحفه برد گرد سپاهش به چمن | چشم نرگس شود ایمن چه از بی بصری
خسروا گوش بنفشه ست و زبان سوسن | که به عهد تو برستند ز گنگی و کری
هر کجا در همه عالم خللی دیگر بود | کرد اقبال تو بی منت گردون سپری
ابر در بزم چو دست گهر افشان تو دید | خویشتن زود به پیش فلک افگند گری
که چه اسراف کند در کرم از حد بگذشت | تو بنوعی غم انکار چرا می نخوری
فلکش گفت مرا هست جز این دیگر کار | هم تو بنشین و غم بیهوده که بیکارتری
ولی تو خود روند بینی این همه بیهوده سرا | تو درین باب توی تیز قضا و قدری
خصم را کرد طلب مایه قدرت ناگاه | دیدهٔ عقل فرو ماند ز کوته نظری
خواست اندیشه که در کنه جلال تو رسد | عقل گفتش که تو هم بیهوده کار دگری
شهریارا توئی آن کز قبل کین عدوت | گل کند گاهی تو پیکانی و گاهی سپری
صورت فتح و ظفر منکشف حضرت تست | نی غلط رفت تو خود صورت فتح و ظفری

خاتم ملک در انگشت تو کردست خدای — چه زیان دارد اگر خصم شود دیو و پری

تا جهان سر ز گریبان فنا برنارد — وز حوادث نشود دامن آفاق بری

در جهانداری چندانت بقا باد ای شاه — که مهندس نکند عقدش اگر بر شمری

تو ازین دولت و اقبال بدان پایه رسی — که به پای عظمت تارک کیوان سپری

در مدح ملک نصرة الدین

نماز خفتن بیکار ست و العقل — درآمد از درم آن ماه روی مهر گسل

همه شمایل دیوانگان گرفته ولیک — بزیر هر خم زلفش روان صد عاقل

ز مهر عربده خود را خراب کرده و من — گرفته ماتم عمر خراب بی حاصل

درا وفتاده ز اندیشه ها بدریائی — که روزگار نه غوریش دید نی ساحل

چو دید واقعه کز دست خویشتن شده ام — ز سر گذشته مرا آب و پای مانده بگل

ز راه جد و تفتیش درست شد که شکست — دل شکستهٔ من در فراق او واصل

ز گریه راه فرو ریخت قصه های دراز — چو زلف خویش پریشان چو کار من مشکل

گهی زبان ملامت گشاد کز تو سزد — که حق صحبت دیرینه را کنی باطل

گهی ز راه نصیحت درآمده که مباش — ز حفظ جانب یاران و دوستان غافل

بصبر کوش یقین دان که عاقبت جهان — بکام دل برسی خود کدام صبر چه دل

جواب دادم و گفتم چشیده ام یکچند — شراب خوشدلی از دست لعبتان چگل

کنون که وقت خمارست می بباید خورد — ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل

مرا بحل کن و بگذار ازین حدیث که هست — جفای اهل خراسان میان ما حایل

بجست بیخبر از جای خویش و گفت مباد — که هیچ دل بهوای شما شود مایل

دلم بهر چه و در هر چه نیز میکوشی   اگر بدل بجلی نیستی به هجر بجل

دلا بگردش القصه گفتم بیش   رهی چه روز قیامت کشیده مائل

ز بیم عشق کشاده دل و کمر بسته   بعزم بندگی شاه عالم عادل

سپهر جاه و جلالت ستوده نصرالدین   که پیش دست و دلش هست بحر و کان خجل

قضا شکاری تقدیر حمله که کند   خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل

میان خوف و رجا عدل او بود حاکم   میان باطل و حق رای او بود فاصل

بکامگاری او میکند فلک اقرار   بشهریاری او میدهد زمانه سجل

بچشم کبک ز انصاف او شده است حقیر   شکوه صولت شاهین و حملهٔ طغرل

ایا شهی که سراپردهٔ معالی تو   ورای منزل اعلی منزه است ز منزل

جهان زمام تصرف بدست حکم تو داد   سپهر گردون از روی همت تو خجل

دل حفیظ تو دیوان غیب را مشرف   کف کریم تو اموال رزق را عامل

محاسبان سخای ترا ز دخل جهان   هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل

اساس ملک تو چون مرکز زمین ثابت   ولیک حکم تو چون روزگار مستعجل

اگر فلک ببرد روزنامهٔ آمال   نبود و لطف نه جود تو نعمتی شامل

عنایت تو جهان را نصاب امکان داد   وگرنه از چه قبیل شد وجود را قابل

خدایگانا شعر مرا چه وزن بود   بمجلس تو که سحبان بود در او ناقل

نه مجلسی که لکی اندرو زمین بهشت   بود عطارد آنجا و مشتری جاهل

ولیک چون تو اقبال ره نمود مرا   اگر عزیز نه ذلیلم توئی معز و مذل

[illegible] ز قهر تو نعمت فغفور   فگنده صولت تیغ تو قیصر از هرقل

قضا میان تواضع ببست چون جا کرد	قدر زبان تضرع گشاد چون سائل
همیشه تا نشود هیچ مشتقی برباد	بنای نعمت عاجل سعادت آجل
تو در سعادت و نعمت بمان که مقرون شد	عذاب آجل خصمت بمحنت عاجل

در مدح مظفرالدین خسرو عجم

دادیم دل بدست تو در پای مفگنش	خارج مشو زناله و زاری و شیونش
چون دست در غمت زده و پا استوار کرده	گر دست می نگیری از پای مفگنش
وز عهد چونکه با سر زلف تو بسته ایم	بی هیچ موجبی چو سر زلف مفگنش
این دل که نیست بسته زنجیر زلف تو	نتوان نگاه داشت بزنجیر و بندنش
شد بیگناه چشم تو در خون جان من	تا چند ازین ستیزه چه کینست با منش
نگرفت دست فتنه گریبان هیچکس	تا در نبست عشق تو دامن بدامنش
تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان	مسکین کسیکه جز در تو نیست مسکنش
تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست	درگاه شاه عالم و عادل نشیمنش
صاحبقران مظفر دین خسرو عجم	گر چرخ سر کشید فرو کوفت گردنش
شاهی که از برای گلستان بزم اوست	هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش
بهر مبارزی که نه از نام اوست حرز	از سطح آب کم بود اطراف جوشنش
مرغی کز آشیانه اقبال او پرند	از اختران ثابت سازند ارزنش
ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو	بالای هفت خطه چرخست برزنش
رای تو والضحیست که در زیر ران حکم	هر روز رام تر شود ایام توسنش
بر هر که تافت پرتو خورشید لطف تو	خورشید همچو ذره در آید بروزنش

آزاده ایست لطفِ تو شاها که برزدن — خطی به بندگی رسد از سرو سوسنش

آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل — در بر گرفته اند چو جان سنگ و آهنش

گر جرم ماه با تو بیک جو کند خلاف — در هم زند شکوه تو آتش بخرمنش

تا شب ز اختران بگشاید کمین کین — بر هم زند مصادمتِ روز گلشنش

باد از مصادمات حوادث ترا امان — کامروز هر که هست در تیست تا منش

بر دشمنت کشاده کمین اختران نحس — وز هیبت تو تیره شده روز روشنش

در مدح ملک صدر الدین

شبی بجمیه ابداعیان کن فیکون — حدیث حسن تو میرفت والحدیث شجون

نشان زلف و رخت یک بیک نمیدادند — که پیچ حلقهٔ این چند و حیلهٔ آن چون

چنان نمود که گوئی بعکس می بینند — مثال طلعت تو در سپهر آئینه گون

ازان دو عارض دلجوی تو دو صد بیدل — بران دو گیسوی مشکین تو دو صد مفتون

خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید — بصد بهانه برآورد خویشتن مجنون

دلم حکایت زنجیر زلف تو به شنید — عقال عقل بیفگند المجنون فنون

مرا ز ضعف تن و سوز دل ازان شب تار — نه طاقت حرکت ماند و نی مجال سکون

ز عشق چشمهٔ نوش تو اندرین مدت — برفت بر رخم از آب دیدگان جیحون

هنوز آتش سودا همی زنم در دل — هنوز دامن مژگان همیکشم در خون

زبهر سینهٔ من شعلهٔ دو صد وامق — ز جام محنت من جرعه دو صد مجنون

کنون ز هستی من بیش ازین دو حرف نماند — دلی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقه نون

رخ تو چون نهد این نوع زخم را مرهم — لب تو میدهد این جنس درد را معجون

وگر به مرهم و معجون علاج نپذیرد — من و مدایح صاحبقران شرع کنون

خدایگان صدور زمانه صدر الدین — که قامت فلک از بار شکر اوست نگون

بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل — چهار رکن زمین در پناه او مسکون

ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی — از استحالت جوهر مسلمند و مصون

ز شوق اوست که دوشیزگان قصر قدم — سر از دریچهٔ امکان همی کنند برون

زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت را — گشاده در تتق غیب بیی صد خاتون

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو — فگنده دهر ز روز اطلس و ز شب اکسون

تراست معجزهٔ سروری باستقلال — نه چون نبوت موسی بشرکت هارون

زمین بفیض تو دارد هوا ز بس عجبی — که آورد طمع اندر هوای او طاعون

بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز — بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون

هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور — که از میانهٔ آذر بروید آذرگون

بجنب گوشهٔ دستار و رکن مسند تو — چه جای افسر دارا و تخت افریدون

بعلم اگرچه قیاست ز انبیا گیرند — اذکی بعقل فزون از هزار افلاطون

در آن سخن که تو گویی برای ضبط جهان — هزار شکر چو زر باشدش مضمون

اگرچه حادثه یکشب بخواب بیند فرار — نمی نهد ذره بر هم ز بس فتور و فنون

زبان زمان ثلمت شعر نیش ... — که در مجاری مغزش پراگند افیون

فلک ز عقد عمامت حسابها برداشت — که حشو دبار ز افاق را تو کی قانون

به بحر تست اگر قطره ایست در دریا — بداغ تست اگر ذره ایست در هامون

بزرگوارا بعد از هزار قرعه و فال — مرا زمانه بصدر تو کرده راهنمون

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا
شدست دست تفکر بزیر پای ستون

عنان بکش که مرا با هزار گنج هنر
بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون

همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک
ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون

بفعل چون حشرات زمانه نامضبوط
بطبع چون حرکات سپهر ناموزون

کشیده سر سوی گردون بکبر چون نمرود
گران شده بزمین بر ز بخل چون قارون

اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب
که جز متابعت گاو کی کند گردون

منم که پار همین روز هم درین مجلس
همین تظلم و فریاد کرده ام که کنون

ولیک ازین همه فریاد هیچ فایده نیست
چو پیش می ننهد گام روزگار حرون

جهان بکام تو بادا که جز درین معنی
دعای من باجابت نمیشود مقرون

طلوع کوکبهٔ عید بر تو میمون باد
که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

مخالف تو چو بدر از کسوف در کم و کاست
ولی موافق تو چون هلال روز افزون

در مدح قزل ارسلان

هو العید مستبشر بکاس المدام
هنیئاً لمن فاق کل الانام

شهنشاه اعظم قزل ارسلان
که از عدل او یافت گیتی نظام

جهان داوری کآب شمشیر او
بشوید رخ شب ز گرد ظلام

بداندیش را از تف قهر او
بجای عرق خون چکد از مسام

ببخشش همی فرق نتوان نهاد
میان کف او و فیض غمام

برفعت همی باز نتوان شناخت
که قدرش کدام است و گردون کدام

شبا روزی از رونق بزم اوست
که بر دست نرگس مدام ست جام

زهی حملهٔ قهر تست اندر نبرد — شکسته دم صبح در کام شام
ز چنگال شیران برون کرده پاک — ز کام نهنگان برآورده کام
تو آن کامگاری که در حل و عقد — بدست تو دادست گیتی زمام
جنابت بر آسمان در پناه — رکاب ترا سدره در اهتمام
تو آن شهسواری که گردون شد — که گیتی مرادی ترا گشت رام
دل خصمت آمد بجوش ای عجب — هنوز اندرو این طمعهای خام
تو ای آنکه در خاتم دست تو — نگین هست گردون فیروزه فام
چو ناهید در مجلست صد ندیم — چو خورشید در موکبت صد غلام
ز شادی دستت چو می در قدح — بخندد همین خنجر اندر نیام
چو باد شمشت راز گوید اجل — دهد بر زبان سنانت پیام
چو پاندارست گیتی از آنکه — عرض را بجوهر بماند قیام
وجود تو تا دست در هم نداد — نشد صنعت آفرینش تمام
کفت جا حاصل دخل دریا و کان — بپرداخته در حاجت خاص و عام
ستم بر کفت سایلان میکنند — ز دریا و کان میکشی انتقام
درین مدت از هیبت رایت — که در ظل او چرخ دارد مقام
چه دانی که چون رسته پیوسته بود — فراخ جهان بر جفای کرام
ندانست کانفاس عدل تو زود — معطر کند مملکت را مشام
هر آنکز فلک سرکشم در هنر — ببالید در زیر پای لیام
جهان بر دلم آن جراحت نهاد — که نتواندش ... او باز التیام

مرا ز آتش طبع در مدیح تو — زبانی است چون آب داده حسام

قفسهای افلاک را تا ابد — نیفتست چو من مرغ زیرک بدام

منم کز زمین بوس آن درگهت — چو هدهد همی مر اتاج بر سر مدام

اگر خدمت تخت بلقیس کرد — سعادات آن شده بر من حرام

ندانم سلیمان ثانی چرا — درین چند گاهم نبردست نام

تو صیاد دیده بادی که هرگز نکرد — چو تو شاه بر کار عالم قیام

چه میگویم این لفظ از من خطاست — که خود کل عالم توئی والسلام

در مدح ایضاً

سپهر و مهر چو حجاج کعبه اسلام — بعزم کعبه اسلام بسته اند احرام

یکی آستانه همی بوسدش برسم حجر — یکی بچهره همی سایدش بشرط مقام

زیک طرف گلوی گاو می برد ناهید — زیک جهت بره قربان همیکند بهرام

بامن و عافیت آراسته چو صحن بهشت — حریم حضرت اعلای شهریار انام

خدایگان ملوک جهان مظفر دین — که نصرت و ظفر او را ملازم اند مدام

جهان گشای قزل ارسلان که بر تن خصم — بزخم تیر فرو بست شاهراه مسام

ضمیر او که نمودار لوح محفوظ ست — بدور معجزه ببیند دو چهره اقلام

نخست خلعت نور از خیال رایت او — رسد بچشم جنین در مشیمه ارحام

شها جواهر اکلیل و عقد پروین را — برای زیور ملک تو داده اند نظام

هنوز تا سر زانوست کبریای ترا — علمی که فلک دوخت از ضیا و ظلام

بحق رسیده ترا تربیت جهانداری — از آن شدست مطیعت دل خواص و عوام

زبان ناقد صالح نگشته بود که چرخ / بدست چون تو کسی خواستی سپرد زمام

منزه است مثال تو در صلاح جهان / ز اعتراض عقول و تصرف اوهام

نگاشت عزم تو بر صورت فلک جنبش / سرشت حلم تو در طینت زمین آرام

نفیر کوس تو بدخواه ملک را ز سماع / چنان بود که جعل را نسیم گل بمشام

در آن هوس که شود رازدار خاتم تو / بدست حکم تو چون موم گشت سنگ رخام

اهل قهقهه خندد چو شیشه از شادی / چو تو بمجلس عشرت بدست گیری جام

قبولی که تا کعبه پا بوس تو داد رکاب / دگر سپهر برون سر نمیکشد ز لگام

ز نسبت خصمان تو هست سایه دار / ولیک شاخ قبیش خشک شد بتیغ حسام

اگر تو تیغ کشی چو حمله چو زال جهان / چگونه پیش تو دستان زند ز روی سام

در آن دیار که نفخ تو آتشی افروخت / ز تابش تف او جاست کار روشن تمام

در آن مقام که رایات تو باز دانه فگند / مسلم است که سیمرغ را کشد در دام

در آن فتنه از آن تیغ شد که تیغ ترا / چو پیشگیر شده شیر بیشه ظفر در کام

میان مرکز عالم علم بزن تا ظلم / درون دایره کائنات شد ناکام

بفرمای که تو بر تخت ملک بنشینی / ستاره آنجا معزول گردد از احکام

جهان ز عدل تو یکبار بسته شد نتیجه / نهد اساس دو روئی سپهر نافرجام

مزاج محبت عزم و ثبات حلم تو بود / که باد را حرکت داد و خاک را آرام

بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی هنوز / سپیدکاری صبح و سیه گلیمی شام

سپیده دم چو جهان را نوید پیدا / طلایه سحر از بام چرخ آینه دام

بلاوش نامه دم در رسید باد صبا / گمان برم که ز عدل تو میگذارد پیام

که تر و خشک جهان ضمان است او — سبق هر یک ازین بس مگو ثنای قیام

همیشه تا ز پراگندگی بنات النعش — بود چو در روزی اهل هنر درین ایام

جهانیان را روزی مباد آن روزی — که هیچ جز تو کسی را برد بشاهی نام

گهی بتخت ظفر بر بفرخی بنشین — گهی بباغ طرب در بجشن می بخرام

در مدح ملک طغانشه

روز جشن عرب و وقت نشاط عجم است — شادی گرچه فلک باعث اندوه و غم است

خویشتن رنجه مدار از قتل نقد مراد — می خور انکار که این شیوه وفا و کرم است

شاه انجم ز کمین گاه افق بیرون تاخت — وقت پرداختن مدحت شاه عجم است

قصهٔ ملک جم و جام مرصع مشنو — جام بر کف نه و انکار که این ملک جم است

ذکر باغ ارم و آتش نمرود مکن — آتشی بر کن و انکار که باغ ارم است

بی می روشن اگر تیره شد آئینهٔ عیش — بس عجب نیست که گیتی همه افسردن دم است

دولت شاه جهان است که ماند جاوید — بر جهان تکیه مکن کو بفنا متهم است

ملک الشرق طغانشاه مؤید که بطبع — آسمان پرورش از جنس عبید و خدم است

آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک — زیر منجوق سراپرده و ماه علم است

وانکه در موکب میمونش با غلغل کوس — فتح صادر به نسبت چو صریر قلم است

در نگنجد سخن از لطافت سحاب — زین سبب حکم گهری لازم جذر اصم است

خسروا آب حسام تو فرو شوید پاک — هرچه بر چهرهٔ آفاق غبار ستم است

باز بی واسطه دست غضب محو کند — هرچه بر تختهٔ گردون ز شقاوت رقم است

دولت از بهر طواف در تو بست احرام — که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم است

منتظم شد ز تو احوال جهان جمله چنانکه
مرتع آهوی چین بیشهٔ شیر اجم است

زلف خوبانست که در عهد تو با تشویش است
چشم سیاهیست که با رونق هیبت درهم است

از پی چشم بد است اینکه در ایام بهار
خار را خاصیت عدل تو با گل همدم است

ملکت از رایت انعام تو پر گرد شکم
گرچه سرتا سرش از روی حقیقت شکم است

وهم را دست بفتراک جلالت نرسد
گرچه نه کرسی گردونش به زیر قدم است

نام القاب تو گر لوح زمین محو مباد
زینت چهرهٔ دینار و جمال درهم است

تا بجا هست احکام فلک طبع جهان
قابل نیک و بد و حامل نفع و الم است

دست حکم فلک از ملک جهان کوته باد
دولتت را چه رسیدست ز دو غنوده چه کم است

در مدح بهاءالدین عمر گوید

باد مشکین که خم ابروی تو محرابست
چرا بگرد من از خون دیده گردابست

مرا چه باک ز شستم که بستمن دلبست
اگر نه بخت بد و عاشقی ز یکبابست

چرا هوای لبت خون من بجوش آورد
اگر نشاندن خون از خواص عنابست

شراب در تو اثر کرد و شمع جمله بسوخت
توان همی که مرا از رخ تو مهتابست

بیا که غمزهٔ جادو بیار میسد از چشم
اگرچه طرهٔ فتان هنوز در تابست

خطا اگر بگه عذار تو می نیارد گشت
عجب مدار که مژگانت تیر پرتابست

متاب سر ز وفا گرچه در زمانهٔ تو
وفا چو فتنه بعهد امیر نایابست

قوام ملک و نظام جهان بهاءالدین
که بهر آمد اسلاف فخر اعقابست

عمر بعدل درستی که ملک ملت را
تفاخریست بنامش چو جای القابست

یگانه که فلک آفتاب قدر وش را
ز ارتفاع معالی کمین بطرلابست

آنکه با سرعت عزمش نبود باد عجول — وآنکه با سایهٔ حلمش نبود کوه حلیم

وآنکه او بر فلک جاه چو بدر است منیر — وآنکه او در صدف ملک چو در است یتیم

طبع او را ز لطافت صفت باد مسیح — کف او را ز کفایت اثر دست کلیم

گر نه فیض کرم و عاطفت او بودی — گفتمی در همه آفاق نماندست کریم

گرچه در نوبت او بود جهان را تأخیر — چه شد ار بود ز ذات فلک هست او را تقدیم

ای از آن جرعه که بگذشته کز آن گستاخی — آسمان یاد جلال تو کند بی تسلیم

دهر با جود تو چون کاسه بود بی‌هیچ دنی — ابر با بذل تو بخیل بود بحر لئیم

منتظم با کنف دربار تو اسباب بهشت — مشتمل در سر شمشیر تو آثار جحیم

خصم اگرچه به سلامت بود از ملک جهان — به سلامت نه چنان تا نکند جان تسلیم

بود در سایهٔ جود تو فلک عمر دراز — بود در صحبت حضرت تو جهان عهد قدیم

سطح اعلای فلک گرچه محیط است ولیک — هست در دائرهٔ قدر تو چون نقطهٔ جیم

شکل هر برگ چو گردد ورد از خاک سیاه — گر نه خلق تو کند باد صبا را تعلیم

تا جهان گاه به راحت گذرد گاه به رنج — وآدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم

تا ابد پیش تو اقبال رهی باد رهین — قامت جاه تو تا حشر تهی باد قویم

عرصهٔ ملک تو از امن چو اطراف حرم — خاک درگاه تو از فخر چو ارکان حطیم

در مدح ملک مجد الدین بن محمد بن علی شهاب

ای ظفر مرکب ترا بر پی — دو جهان پیش همت لاشی

در صف بندگان تو مریخ — روز رزم از شمار ایشان وشی

بر تن خصم بسته راه مسام — نوک پیکانت از ترشح خوی

بروی خویش بیاراست تا بدیدگاه دهرا — نمود هر نفسی ماتمی ز هجرانش
فراز مرکب تازی سوار گشت چنانکه — نظر بدو نرسیدی بگاه جولانش
هزار جان شده قربان هزار کیش خراب — ز رشک گوشهٔ کیش و دوال قربانش
بسا سکندر سرگشته در جهان که نیافت — نشان چشمهٔ خضر از چه زنخدانش
برسم عیدی حوران خلد را رضوان — برای غالیه می برد گرد میدانش
سرا تبازه در آتش نهاده گوئی لعل — هر آتشی که جدا شد ز نعل یکرانش
برآمد از دل بهمن دو زخمی و زان اندوه — که ناگهان بفرسید بخلد رضوانش
بروز عید که زندانیان کنند آزاد — بهر دلی که ظفر یافت گرد زندانش
کنند از بهمن بنیاد اخت آن تنور بود — هزار پاره زار زار صد مسلمانش
رسید ناله بسی در فراق چهرهٔ او — بر آسمان و شنیدند ماه و کیوانش
اگر بحضرت خسرو نمی رسید زانست — که از سپهر برین برتر است ایوانش
حسام دولت و دین شاه اردشیر حسن — که هست رونق عالم ز عدل و احسانش
قضا چو سند و گردون بدیده در مالد — هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش
کجاست در همه آفاق سرکشی امروز — که نیست گردن او زیر طوق فرمانش
ز ماه رایت او چون خجل شود خورشید — بزیر سایهٔ شب در کنند پنهانش
ازهی ضمیر تو از لازمان آگهست — که پاسبان نهم طارم است دربانش
ترا رسد بجهان دعوی جهانداری — که در شمائل تو خلق هست برهانش
دلی که از تف کین تو گرم شد روزی — بجز مفرح تیغت نبود درمانش
کدام حادثه دندان نمود با تو بقهر — که صولت تو ز بن برنکند دندانش

که جست با تو برو دشنا زبر دستی | که نه بزیر قدم بست گرد خذلانش
اگر ز جام خلاف تو می خورد گردون | بیک دو دور نباشد مجال دورانش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد | زمانه نام ز ننگ گهر بدخشانش
نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد | بصد زبان بستاید هزار دستانش
چنان بجاه تو مشغول گشت خاطر ملک | که نیز یاد نمی آید از سلیمانش
شعاع تیغ تو بر قیمت ورد بار عدو | که جز اجل نبود قطره ز بارانش
کف کریم تو بحریست در افاضت جود | که جز بساحل تسلیم نیست پایانش
همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا | فرو نریزد ازین سبز تر گلستانش
ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا | که از شکوفه پروین بود گل افشانش

ترجیع بند در مدح قزل ارسلان

دوش چون زلف شب بشانه زدند | رقم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چرخ | نوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از سپهر شهاب | راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرگسان فلک | پر برین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین | حلقه پر ز در دانه زدند
فندق مهر را هم از اکلیل | تاج عالی خسروانه زدند
آخر الامر پیش درگاهش | جملگی سر بر آستانه زدند

چرخ زان روز باز آگاه است
که قزل ارسلان شهنشاه است

صبح صادق چو در جهان بدمید — گل صدبرگ تا آسمان بدمید

زنگی شب بجادوئی کردن — شعلهٔ آتش از دهان بدمید

هر کجا پرتوی از آن برسید — لاله بشگفت و ارغوان بدمید

گفتی اندر مزاج آدم خاک — لطف ایزد نسیم جان بدمید

یا مسیح از طریق معجزه دم — به سوی شخص ناتوان بدمید

نفس جذب کهربای سحر — در رهوایای کهکشان بدمید

روح قدسی و ان یکاد بخواند — سوی ملک خدایگان بدمید

خسرو بحر و بر مظفر دین
که ظفر با رکاب اوست قرین

ملک را تازه روز بازاریست — که جهان را چو تو جهانداریست

پیش قدرش سپهر نه پوشش — همچو دیوانه چار دیواریست

در پناه کلاه گوشهٔ اوست — هر سری کان سزای دستاریست

باد با عزم او گران جانیست — خاک با حلم او سبکساریست

فتنه را در جهان گلی نشگفت — که نه از نوک تیغ او خاریست

هر کجا تیر او رود گوئی — صفت جاهل ستمگاریست

هر کجا خشم او رسد گوئی — اثر نالهٔ دل افگاریست

تیغ هندی چو از نیام کشد
بره از گرگ انتقام کشد

ای فلک پیش تو کمربسته — دولتت دست خرج بربسته

اگر و شب رنگ مرکبت به نبرد | گرد ز موکب سحر بسته
نو عروسان ملک گیسو ها | بسر نیزهٔ تو در بسته
پیش یاجوج فتنه صولت تو | سد ز دندان زمانه دگر بسته
چرخ در موکبت پیاده روست | قیصر ماه بر سپر بسته
نیکنامی عدلت از عالم | راه پیکان بر خبر بسته
وقت تسلیم ملک با تو قضا | گفت نفطی صریح و سر بسته

که مه و مهر زیر دامن تست
نام و ننگ جهان بگردن تست

رایت ار با فلک خطاب کند | خاک در چشم آفتاب کند
غضبت هر شبی بخون شفق | روی آفاق را خضاب کند
هر کجا خشک سال عافیت ست | ابر تیغ تو فتح باب کند
لطف لفظ تو دُر مکنون را | بار دیگر ز شرم آب کند
آتش قدرت آب دریا را | روز کین لمعهٔ سراب کند
پاسبان سپهر هفتم را | حزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بد مست را بجام غرور | رای هشیار تو خراب کند

تخت را چه تو به نشینی نیست
بر تو و سیم را گزینی نیست

خسروا عمر و ملکت افزون باد | چهرهٔ دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهی ست | از جفای زمانه پر خون باد

سعی جاسوس خاطرت پیوست | رهبر شب روان گردون باد
عهد یاران درگست دائم | حسد روزگار مأمون باد
ید بیضای موسویت بجود | کیسه پرداز گنج قارون باد
مرکز آفتاب دولت تو | از مدار زوال بیرون باد
خطبه و سکهٔ ممالک را | نام و القاب تو همایون باد

گرچه ملکت فراخ همچو دلست
فلک از روی همت خجلست

در مدح صدر جهان شرف الملک تاج الدین

شاها در تو قبلهٔ شاهان عالمست | گردون ترا مسخر و گیتی مسلمست
مقصود آفرینش عالم تولی ازانکه | ذات مطهرت سبب نظم عالمست
هم چشم مهر و ماه بروی تو روشنست | هم جان جن و انس بیاد تو خرمست
عالم بتست زنده که تو جان عالمی | زین غصه جان خصم تو موقوف یکدمست
هرگز نزاید از تو گرانمایه تر گهر | زان آب و گل که مایهٔ ترکیب آدمست
چون مولد مسیح قدومت مبارکست | چون سجده گاه خضر جنابت مکرمست
هر جا که از جراحت گردون جراحتست | آنرا ز فر لطف تو صد گونه مرهمست
خود معجز تو در احیای ملک دین | آن خاصیت که در دم عیسی مریمست
از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس | امروز زنده کردهٔ شاه معظمست
ای خسروی که قصهٔ یک روزه رزم تو | صد سال کارنامهٔ کاوس و رستمست
آنجا که همت صفت خوبان رود ترا | دل سوی قد نیزه و گیسوی پرخمست

چندان به بخت خنجر تو خون دشمنان — کاجزای خاک تا بثری جمله درهم ست
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند — نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم ست
نوک سنانت بر ورق نصرت و ظفر — حرفیست کاندر او همه آفاق مدغم ست
گر صد هزار عید و عروسیست خصم را — با یک سیاست تو همه عین ماتم ست
صد کاسه انگبین را یک ذره بس بود — زان تلخی که در بن دندان ارقم ست
از روی قوت ار چه جوانست بخت تو — بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم ست
خصمت برای ملک بسی جهد کرد لیک — توفیق اصل معتبر و تیغت معظم ست (تخفیف ۱۲)
پیش درایت تو چو خورشید ظاهرست — گر در ضمیر چرخ یکی راز مبهم ست
تا چون شهاب با تو فلک دل نهاد راست — همچون هلال قامت اعدات پرخم ست
یکتا شدست رشته شاهی بعهد تو — الحمد لله ار چه که یکتاهی محکم ست
خصم تو گر ز ذره فزونست در عدد — با آفتاب تیغ تو از ذره کم ست
چون تو بکام خویش رسیدی ازین سپس — گر خصم گر دوست همه گیتی کرانعم ست
بر تخت ملک شست سلیمان کنون چه باک — گر صد هزار دیو طلبکار خاتم ست
خرم نشین همیشه و برخور ز مملکت — کاسباب خرمی همه پیشت فراهم ست

در مدح عضدالدین طغانشه

شاهی که شیر بیشه جیاش چو روبه ست — فرمانده جهان عضدالدین طغانشه ست
آن خسروی که خسرو اجرام آسمان — در تحت حکم او ز مقیمان درگه ست
از بهر ضرب خنجر بیجاده رنگ اوست — در آهن معجزه اگر یاره گه ست
شاها طراز رایت و نقش نگین تو — تا روز حشر آیت نصر من الله ست

رای تو بر محیط فلک خیمه زد چنانکه / گویی که آفتاب بآن آسمان ده است

در روزگار عدل تو عالم ز خرمی / دائم چو عیش زیرک و چون طبع ابله است

دریا بقبضه چون کف گوهرفشان تست / آری بلور نیز به گوهر مشتبه است

بحر و کف تو هر دو ز یک منبع آمدند / زین وجه بحر در کف راد تو قطره است

پیش سرای پرده قدر تو فی المثل / این بر کشیده منظر گردون چو خرگه است

شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق / در روز دولت تو هنوز این سحرگه است

روزی که باز قهر تو پرواز میکشاد / در چنگ او عقاب فلک مرغ ابره است

آزرده بود طبع جهان از قضای بد / امروز در حمایت عدلت مرفه است

بر دست نیست با تو فلک را از آنکه / مختار بود دائم و امروز مکره است

زان روز باز حادثه را دم فرو شد / کاگاه شد که دیده خصم تو آگه است

عمری زمانه را سر دندان نشد سپید / وامروز صورت خنده او جمله قهقهه است

از روز و شب ملمع پر دوخت روزگار / بر قد کبریای تو آن نیز کوته است

هر شه که رخ نپیل تا به بروز نرم / در پیش حمله تو چو اندر عری شه است

رای تو نسخه ملکوتست و در جهت / دانسته مگر که یکی لفظ دان نه است

نوروز و عید هر دو بخدمت شتافتند / با آنکه دولت تو ز هر دو منزه است

نوروز بر جلال تو فرخنده باد و عید / از طلعت خجسته که آن نیز همره است

عیدت خجسته باد که آفاق را ز تو / هر روز عید تازه نه هر سال یکره است

محمود باد عاقبت کار تو چنانکه / خود کار تو ز عاقبت بد منزه است

در مدح تاج الدین ابراهیم

ای برزده به تقویتِ ملک آستین ... سلطان به تحقیقی و شاه زرآستین

شهپر برای تیرِ تو انداخت روح قدس ... گیسو فدای پرچم تو کرد حور عین

در دیدهٔ سهیل سنانت کشید میل ... بر ابروی هلال کمانت فگند چین

گه در دیار ارمن و گه در دیار فارس ... دشمن ز تو هزیمت و حاسد ز تو حزین

جز تو که ساخت از پی تمکین تاج و تخت ... جز تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین

در عرصهٔ دو ملک دو کار چنین شگرف ... در مدتِ دو ماه دو فتحی چنین مبین

خصم ارچه نرم گشت نگویی تبرک ملک ... تا برنیارد آتش تیغت سر از کمین

تا موم را در آتش سوزان نیفگنی ... از کام او برون نرود طعم انگبین

با سرنوشت خصم تو پیچید گرچه داشت ... صد گونه بغض و حقد و حسد در دلش کمین

تا عافیت چو با صفت تو آخر اوفتاد ... چون تیز کرد پاسِ تو دندان بر او چنین

بودند قلعه هات همه پر ز سیم و زر ... از جود صرف کردی و تجرید آفرین

[illegible]

[illegible]

در مدح شرف شاه

آنکه بر تخت مکرمت شاه است ... شرفِ دین حق شرف شاه است

در تکاپوی دولتش جوزا ... از کمر بستگانِ درگاه است

وز پی امتثالِ فرمانش ... دیدهٔ چرخ بر سر راه است

لفظِ او بر صحیفه های مراد ... کاتبِ نقشِ صبغة الله است

کوه در پیشِ حلمِ راسخ او ... همچو در پیش کهربا کاه است

در نفاذِ امور نتوان گفت ... که مراد را افلاک زانشاه است

[illegible]

پیش او حمله های شیر فلک / راست چون حیله های روباه است

وین ز رفعت بمنزلی که درو / طاق گردون نظیر خرگاه است

قصهٔ فاقه های من بجهان / چون ثنای تو اندر افواه است

بر تو پوشیده نیست از پی آنکه / رایت از سر غیب آگاه است

یوسف نازدیدهٔ خردم / از جفای زمانه در چاه است

اعتمادم پس از خدای بتست / زانکه ایام نیک بدخواه است

تا بنسبت با بقای فلک / نسبت ماه و هفته کوتاه است

باد مدت بقای تو باد / هر چه در دهر هفته و ماه است

در مدح طغانشاه گوید

رویت از حسن در جهان سمرست / عقد زلفت نشیمن قمرست

زان رخ تازه و لب شیرین / همه آفاق پر گل و شکرست

تا دلم زان گل و شکر بچشید / از قضا هر زمان ضعیف ترست

تنگ روزی دلی که روزی او / بدهان و لب تو [illegible]

عمر در عشق تو بسر بردم / دل ز حسرت هنوز در خطرست

گفتی از دست عشق جان نبری / الحق این خود بشارتی دگرست

تن قضا را نهاده ام چکنم / که نه بیداد تو همین قدرست

در فراق تو هر کجا که دلیست / تا بگردن در آتش جگرست

نقد رایج برشتهٔ غم تو / اشک چون سیم و چهره چون زرست

عاشقان را همیشه دست آویز / آه شبگیر و نالهٔ سحرست

روی من در غمت چو دامن ابر — دائم از موج آب دیده ترست

با غمت دست در کمر کردم — زان دو دستم همیشه در کمرست

چشم من در فراق چهرهٔ تو — کان یاقوت و معدن گهرست

راست گوئی که در افاضت جود — دست دربار شاه دادگرست

شاه عادل طغانشه آن ملکی — که جهان با عطاش مختصرست

آنکه نزدیک سمع مظلومان — نام او همچو مژدهٔ ظفرست

وانکه در نسبت جهان ز کمال — آسمان زیر قدر او زبرست

صیت احسان او بگرد جهان — روز و شب همچو باد در سفرست

ظلمت ظلم را بشارت او — چون تباشیر صبح پرده درست

ای که خلوت سرای قدر ترا — چرخ چون حلقه از برون درست

نیست رازی فرودن ز پردهٔ غیب — که نه رای ترا ازان خبرست

سعی تیغ تو در معونت خلق — چه مقامات قدوهٔ عمرست

خاک درگاه تو بحکم شرف — افسر صد هزار تاجورست

آن همایست همت که مقیم — بیضهٔ آسمانش زیر پرست

هرکجا موکب تو نهضت کرد — بخت چون بندگانش بر اثرست

آتش قهر تست آنکه بخشم — هفت دوزخ بجنب او شررست

فیض انعام تست آنکه بقدر — هفت دریا به نزد او شمرست

نظر همت ترا هر شب — بر طبقهای آسمان گذرست

مدتی شد که بر امید قبول — دیده در انتظار آن نظرست

شعر یار را تو همت گران کامروز — شعر من در زمانه مشهور است
این نگه کن که نزد دانش من — شعر عیب است اگرچه آن هنر است
تا در ادراک چشم پیکر ماه — گاه چون نعل گاه چون سپر است
چون سپهر باد پشت جاهت پهن — که حسودت همیشه بی سپر است

در مدح میر مسعود

وطن بسایه گل ساز درچنین ایام — که گشت طارم و کاشانه نزد عقل حرام
نهاده نرگس بر فرق باز زرین تاج — گرفت گلبن در دست باز سیمین جام
بساط سیم ز صحرا چو در نوشت فلک — چه بهتر آمده صحرا و یار سیم اندام
وقوع کرد ز هر شاخ خشک صد گل تر — لبی بالش خورشید و اهتمام غمام
تو گوئیا که سخن طبع زده ره منبر — شدست طالع میمون لقای صدر انام
غیاث دولت و ملت جهان دین پناه بدان — جهان فضل و کرم آفتاب چرخ غلام
کسیکه سوی رجا جود او باشد قاصی — همیشه هست بهر لحظه صد رسول و پیام
ازان گزیده خطابت بدان که دربار او — علو مرتبه و ارتفاع قدر مقام
ولیک تا نجطای بسیط عالم را — باسم نامی از خویشتن کند اکرام
چو دم برآنکه لباس سیاه پوشیده است — گرفته در کف و در نقش تیغ جان انجام
چو تیغ باس یعنی هر انگشت دو روی — همیکنم چو لباس قیاس سهم و ایام
چو آفتاب شده تیغ دار ز خنجر — ستاره وار روان گشت در لباس ظلام
نموده تکیه بیان تیغ بر گهر یعنی — که گام می نزنم جز با عتقاد حسام

مطلع ثانی

چنان رساند از حق بحلقهٔ حفظ اندام — که روح قدس بر وزان مصطفی پیغام

سخا همه اندر با لفظ تو سرشکسته شدند — در آب جولان چوی خضر با خواص و عوام

اگرچه تیغ خطابت چو آب کم بوده است — چو آب زرد سرم را زبان صدر کرام

زهی سیاست جود تو مشک پاش چو صبح — خهی لطافت حکم تو پرده پوش چو شام

ترا سپهر سزد منبر و ملایک جمع — چه قیمت آرد خاص و چه قدر آرد عام

هزار فخر فزون میکند بیک لحظه — بدان سپند که فرشان تو طناب خیام

ازان دو عرصه که او را دو کون نخواهند — به تیغ جود تو صیدی فرزدن نماید دام

ثنای تو چنان همت چرخ شد اکنون — چو چرخ گوی در شک فتد که که کدام

سپهر چون نگس اختر علو طلب کردند — ولیک زین همه صدر تیرا بر آید نام

سخن بلطف بگوئی ز بهر صدر ملوک — چو بر در تو همه تنگ چشم شد چو غلام

هر آنکه تکیه فلکی تو گشت کرد بر حیثیت — ز خاک صدر ظلمها برد برای دوام

بهار آمد و جهان بخت دو دشت را با دل — بسبزه سر غنچه همی رود بکنام

بسوی مدت شب روز کرد دست دراز — نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام

مخالف تو چگویم دگر ازین بترست — که اسم کین و خلافت تیز صد دشنام

خدای داند که هیچ زهر آمد و رفت — نزد نفیس بانگشتهای شکر اسلام

هر آنکسی که خورد نعمت مخالف تو — بتیغ بر قد رشش بطریع معده تمام

چو از رعایت سعی تو فرش گسترده — بساط شرع محمد ز صد چنین تا شام

بساط خدمت تو هر کرامی پیوسته باد — بساط هر دو خش بود زیر صدر انام

در مدح میر مسعود

الا ای خیمگی خیمه فرو هل … که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل

تبیره زن بزد طبل نخستین … شتربانان همی بندند محمل

نماز شام نزدیک است امشب … مه و خورشید را بینم مقابل

ولیکن ماه دارد قصد بالا … فرو شد آفتاب از کوه بابل

میان دو کفه سیمین ترازو … که این کفه شود زان کفه مایل

ندانستم من این سیمین صنوبر … که گردد روز خوردن زود زائل

نگارا این جفا بر کرده کیسه … که کار عاشقان نیست واصل

زمانه حامل صبر است و لابد … نسازد یکی روز بار خویش حامل

نگارین چه حال بد چنان دید … ببارید از مژه باران وابل

تو گفتی پلپل سوده بکف داشت … پراگند از کفش اندر دو دیده پلپل

بیامد اوفتان خیزان بر من … چو آن مرغی که باشد نیم بسمل

دو ساعد را حمائل کرد بر من … فرو آویخت از من چون حمائل

مرا گفت ای ستمگاره بجانم … بکام حاسدم کردی و عاذل

چه دانم من که باز آیی تو یا نی … بدان گاهی که باز آید قوافل

ترا کاهل همی بینم بهر کار … ولیکن نیستی در عشق کاهل

نگار خویش را گفتم نگارا … نیم من در فنون عشق جاهل

ولیکن اوستادان مجرب … چنین گفتند در عهد اوائل

حکیمان زمانه راست گفتند … که جاهل گردد اندر عشق عاقل

چو پاسی از شب تیره بگذشت / برآمد شعریان از کوه موصل

بنات النعش کرد آهنگ بالا / برآورد از کمر شمشیر هرقل

رسیدم من چو از کاروان تنگ / چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل

بگوش من رسید آواز قفال / چو آواز جلاجل از جلاجل

جرس دستان شترگی تو گفتی / که طاوس ست از پشت [illegible] محمل

ز بار و برگ و شاخ و سبزه زار / شده اطراف وادی چون سنابل

بهار از جعد گل مستان گلبن / بیابان گشتی که چون گشته عنادل

بحرکت عنبرین باد چراگاه / بدو کمت آهنین باد افاعل

بیابان در نوردید کوه پاسی / منازلها بکوب و راه بگسل

فرود آورد بارگاه وزیرم / فرود آوردن رخشی نعاهل

تعالی [illegible] دستور کو راست / معالی از اعالی و ز اسافل

وزیری چون سکندر والا شه / چه در دیوان چه در صدر افاضل

وزیران دگر بودند زین پیش / همه دیوان بر دیوان رسایل

حدیث او معانی در معانی / رسوم او فضائل در فضائل

[illegible] تا بود بلندش سپهر مسعود / چو پیغمبر کو مستعد [illegible] دل

در آمد پیش او با دل دعاوی / در آمد پیش او سایل [illegible]

بلرزید از نهیب او بزرگان / چو لرزه که [illegible]

الا ای آفتاب مملکت تاب / اساس سلطنت شخص قبایل

تو آن ظل خداوند نور خالص / بگیتی کس [illegible]

گهر داری هنر داری بهر کار | بزرگی را چنین باشد دلائل
یکی شعر تو شامل تر ز حسان | یکی لفظ تو کامل تر ز کامل
ز فاضل نزد تو باشند همواره | که زیبی فاضل بود قصد افاضل
خداوندا من اینجا آمدستم | بامید خودم نباشی داخل
اگرم سر ز ذوق گردانی سپهرست | چنان گفتم که گفتست ابو دوانیل
وگر از خدمتت محروم ماندم | بسوزم کلک و بشکافم انامل
الا تا بانگ دراج ست و قمری | الا تا نام سیمرغ ست و طغرل
تنت پاینده باد و چشم روشن | دلت پاکیزه باد و بخت مقبل
دلا وایزد مرا درا نظم شعرست | دل بسیار مطیع این دلایل

در مدح تاج الدین شرف الملک

دوش در وقت آنکه ظل زمین | گرد بر مرکب شعاع کمین
بیت گفتی مظله ایست سیاه | سر بر افراخته ز چرخ برین
دیدم اطراف ربع مسکون را | از سیاهی چو کلبه مسکین
آسمان چون زمین مجلس شاه | جلوه گاه جمال حور العین
قدح می درو چو سکره ماه | طبق نقل خوشه پروین
تا بگردار رقعه شطرنج | روی در روی کرده تاج و معین
راست چون شاه پیش رخ پری | پیش سیر شهاب دیو لعین
نسر واقع بعینه گفتی | دو پیاده هست بنا یک فرزین
من ز فکرت فکنده سر در پیش | برگرفته سخن عجب [illegible]

با تو من بر طریقِ استدلال　　بحث میکردم از علوم یقین

گاه میگفتم از یکی مبدع　　چند ابداع میکنی تعیین

ور چه مبدع یکی نهی ابداع　　صورتِ مبدعات نیست چنین

گاه ترتیب آفرینش را　　بر طریقِ تماثل و تبیین

صدر و پایانِ دهر می جستم　　خالی از نسبتِ شهور و سنین

همچنین منهی خرد میکرد　　نیک بهتر عجبا هستی تلقین

شمهٔ از حقایقِ اکوان　　نکتهٔ از دقایقِ تکوین

تا بوقتی که دستِ صبح گشاد　　از فلک عقدهای دُرِ ثمین

برکشید آفتاب رایتِ نور　　تا دهد جیبِ خاک را تزیین

وز دگر سوی نیز دلبرِ من　　برگرفت آن زمان سر از بالین

بتعجب نگاه میکردم　　از فروغِ رخ و صفای جبین

ذره از آفتاب فرق نداشت　　ماهِ من جز بفرقِ مشک آگین

لیکن از بس غبارِ محنت و غم　　که نیابد بعمر تسکین

درمیانِ دو آفتاب مرا　　گشت تاریک چشمِ عالم بین

همدران لحظه صورتِ اقبال　　بزبانِ فصیح و لفظِ متین

گفت بر خاک سده که از دست　　سده را مانندِ خاک بی تمکین

خیز یکدم چنانکه من همه عمر　　بر طریقِ ملازمت بنشین

تا ز برجِ فلک طلوع کند　　طلعتِ آفتابِ روی زمین

خواجهٔ روزگار صدرِ جهان　　شرفِ ملک و تاجِ دولت و دین

آنکه خورشید مهره برچیند / گرد را بر روی او نبیند چین
وآنکه گردون بگام باز کشد / چون کند مرکب عزیمت زین
وانکه ارکان هفت گردون را / شد اقبال اوست حصن حصین
دست افتادگان حادثه را / دامن جاه اوست حبل متین
آز بر خوان بی نیازی او / شکم آگنده تر ز غرثهٔ سنین
کبک در عهد کامرانی او / کین صد ساله خواست از شاهین
ای ز برشیت غبار موکب تو / بسته میدان چرخ را آذین
وی ز شکرت زبان اهل هنر / گشته چون کام نیشکر شیرین
هم ترازوی چرخ را بشکست / بار حلم تو پله و شاهین
سهم درختان بید بفگندند / پیش قهر تو پیلک و ژوبین
چرخ انگشتری صفت تا بست / کرد بر دیده نقش همچو نگین
بار نقش مخالفت گم شد / در جهان همچو صورت تنوین
وز نسیم شمایلت پیوست / در خوی خجلت آهوی چین
وز سموم سیاستت دائم / در تب محرقست شیر عرین
تا ز نسرین و گل نشان آرند / مجلست باد پر گل و نسرین
تا یمین از یسار بشناسند / بادت اقبال بر یسار و یمین
بخت در مجلست حریف و ندیم / چرخ بر درگهت رهی و رهین

در مدح بهاءالدین بوبکر

حلقهٔ زلف یار دام بلاست / دل بدو بسته ایم عین خطاست

قصیدهٔ ظهیر فاریابی

کار دل هم بهمت کوشش روز — در تماشاگه نسیم صباست

جان بلب رسیده را تو بپرس — کز مقیمان آستان عناست

تا بحسن دلبری بنشست — قلم عافیت ز ما بجفاست

بارها گفتمش که کسوت عشق — بر قد هر کسی نیاید راست

دست در خصل میکنی هشدار — مهره در ششدر حریف دغاست

گر چه معهود آسمان ستم است — در چه آئین روزگار جفاست

چشم شوخش که روزگار روش است — خط سبزش که آسمان آساست

در جفا و ستم چنان شده اند — کانچه ایشان کنند بیمن وفاست

جور ایشان ز حد گذشت کنون — نوبت عدل سید الوزراست

صدر عالی بهاء دین بوبکر — که ازو ملک را هزار بهاست

آنکه در فیض پیش احسانش — از تجمل باندگان یکی دریاست

وانکه بر آستان میمونش — از کمربستگان یکی جوزاست

مسند قدر و کامرانی اوست — که زبر دست قبهٔ خضراست

پیش خورشید همتش خورشید — از تحیر چو دیدهٔ حرباست

چرخ را ز امتثال فرمانش — در بد و نیک مقصد اقصاست

همت اوست عالمی که درو — هر دو عالم چو ذره ناپیداست

ای خضر سیرتی که همچو کلیم — در معانی ترا ید بیضاست

گر زبان قضا فرو بندد — نوک کلک تو ترجمان قضاست

در کمین فنا گشاده شود — دولتت در ضمان دفع فناست

نام و آوازهٔ مکارم تو — در جهان همره صباح و مساست

از نسیم صبای دولت تو — گلبن مملکت به نشو و نماست

فتنه در عهد باز ایوانت — از اسیران چنگل عنقاست

ای فلک در هوای تو یکتا — پشتم از بار منت تو دوتاست

گر مطالبه می‌کنی سبب آنکم — از منت هیچ التماس چراست

من بمدحت زبان نداده هنوز — گردنت عذر صد قصیده نجواست

تفرقی داشت خاطرم از شعر — زانکه آن نقص منصب فضلاست

غرضم مدحت تو بود از نه — شاعری از کجا و بنده کجاست

زانکه خلوت سرای قدرت را — جای من در مقام او فناست

چون تقاضا کنم بشعر ارچه — نام من در جریدهٔ شعراست

شعر در نفس خویش هم نیست — نالهٔ من ز بخت شرکاست

با اسیران دست حادثه را — آسمان قبلهٔ نیاز و دعاست

در دو چرخم دعای جان تو باد — کاستان تو آسمان ثناست

در مدح بوبکر محمد

خسروا وقت می گلفام است — رونق عیش درین ایام است

باغ پر مطرب خوش الحان است — دشت پر شاهد سیم اندام است

در جهان نکهت انفاس صبا — همچو انعام شهنشه عام است

لاله را سوز دل اندر سینه — غنچه را شادی جان در کام است

شاخ بید از گذر موکب باد — چون دل خصم تو بی آرام است

در انصاف

در مجلس

در خفقان

همه اسباب طرب جمع شده ست — این چه خوش وقت و چه خوش هنگام ست

یار در مجلس و گل در چمن ست — عود در مجمره و می در جام ست

بخت یاری ده و اقبال مطیع — آسمان بنده و گیتی رام ست

بر سر نامهٔ دولت عنوان — نصرة الدین عضد الاسلام ست

شاه بوبکر محمد تو ئی آن — که شعارت کرم و انعام ست

آنکه از خاک درش تاج بساخت — اندرین عالم خود بدنام ست

پخته سخندان جهانداری تو — طمع خصم سراسر خام ست

وقت احسان و گه عنف ترا — دست بر جیس و دل بهرام ست

کامران باش و ز شادی برخور — که بداندیش تو دشمن کام ست

در مدح ملک نصرة الدین

ای حکم تو چون قضای مبرم — وز زیر نگین گرفته عالم

خورشید ملوک نصرة الدین — ای ذات تو نصرت مجسم

تاریخ اساس پادشاهیت — بر فطرت آسمان مقدم

مشاطهٔ فتح جز بنامت — از هم نه گشاد زلف پرخم

میدان تو تخت را معسکر — ایوان تو عدل را مخیم

اقبال تو هم ز بدو فطرت — چون معجزهٔ مسیح مریم

هر جا که زدی به عنف زخمی — لطف تو برو نهاد مرهم

عفو و سخطت مزاج زنبور — آمیخته بالعاب ارقم

تقدیر حروف کن فکان را — وز نوک سنانت کرده مدغم

وز کشف عبارتت نمانده | بر لوح وجود هیچ مبهم
از رشک بکشت دیو بندت | دیوانه شده روان رستم
وز غیرت آستان عالیت | پوشیده فلک لباس ماتم
با گوهر پاکت از خجالت | بر خاک نشسته آب زمزم
هر جا که رسید موکب تو | از هیچ شنید خیر مقدم
بر درگه تو امید را فال | ناآمده جز اصابت فالنیم
ای گشته چهار فصل گیتی | از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشنید | فریاد مگر ز زیر و از بم
عدلت نگذاشت راستی را | جز در سر زلف نیکوان خم
در مدت یکدو سه کم و بیش | صد دشمن پیش کرده کم
در بدو سیم فتح ز آب تیغت | از مرکز خاک بگذرد نم
بر پرده زن قبهٔ جلالت | گردون طبقی بود مقدم
یک چند ز دیو مردمی خصم | پنداشت که یافت نام اعظم
خود کوری دیو را سلیمان | باز آمد و باز رفت خاتم
دشمن شد و کرد ملک تسلیم | وین کار ترا شود مسلم
تا نیست نگردد از حوادث | بنیاد بقای نسل آدم
همواره بنای دولتت باد | چون قاعدهٔ سپهر محکم

در مدح بوبکر بن محمد

چون باز نگاشت خسرو سیارگان علم | در خاک پست گشت سراپرده ظلم

صبح دوم گرفت جهان کوچرا زان — کاندر هوای شاه نزد جز بصدق دم

یکایک ز بیم خنجر خورشید اختران — همچو مخالفان شهنشه شدند کم

بر روی آسمان اثر تیرگی نماند — الا ز گرد موکب فرمانده عجم

دارای عهد نصرة الدین کز علو قدر — شاید که بر معارج گردون نهد قدم

سلطان نشان اتابک اعظم که عدل او — دارد حریم مملکت ایمن چون حرم

بوبکر بن محمد کز فر طلعتش — زینت گرفت افسر کسری و تخت جم

دریا بدستگاه فراخش زند مثل — گردون بآستان بلندش خورد قسم

ای مهر و ماه هست از قبل طاعت آمده — در حلقهٔ حواشی و در زمرهٔ خدم

ذات معظم تو سپهریست از علو — طبع مبارک تو جهانیست از کرم

وقتیکه دیگران بچشم التجا کنند — گرد تو از معونت یزدان بود حشم

آن را که زیر دامن توفیق پرورند — از گرم و سرد چرخ بدو کی رسد الم

گیتی بموج خون بدو صد بار غوطه خورد — هرگز زمین ملک تو در خود ندید نم

صدره فلک بخاک فرو رفت و کس ندید — بر دامن مراد تو هرگز غبار غم

تا کرد دست حکم تو محکم بنای ملک — هر لحظه با عنان تو فتحی شدست ضم

بر تو بدل چگونه گزیند جهان که هست — عهد تو همچو موسم اقبال محترم

روی فلک سیه شود آنگه که رای تو — بر چهرهٔ زمانه ز عصیان کشد رقم

پهلو تهی کند اجل از تیغ تو ولیک — از دشمنان دولت تو پر کند شکم

هر کس که چون قلم برود پیش تو بسر — تقدیر بر جریدهٔ عمرش کشد قلم

خصم ترا زمانه بتعجیل می برد — از عرصهٔ وجود سوی خیمهٔ عدم

از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر — وز مجلس تو رشک برد روضهٔ ارم

شاها زبانهٔ تیغ ستم را آب داد — زان تیغ آبرنگ ببر تیغ آن ستم

هیبت کز قفا بزن این چرخ نیلگون — خون فسرده جوش زند در رگ بقم

زین بیش مکن بر انجم و افلاک اعتماد — کانجم شدند خاین و افلاک متهم

شمشیر تیز داری و بازوی کامگار — گرد از فلک برآور و از روزگار هم

تا چرخ قد خمیده نگردد تمام راست — در قامت مراد تو هرگز مباد خم

چون گل همیشه بادی خندان بچرخ روی — خصم تو چون بنفشه سرافگنده و دژم

در مدح بوبکر بن محمد

زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده — سیاستت بسر گوش چرخ مالیده

خدیو که بر دو جهان نافذست فرمانش — بر آستان تو جز بندگی نورزیده

ستارگان که در آفاق بسر آمده‌اند — در حکم خط تو یک لحظه سر نه پیچیده

بگشته صورت اقبال گرد جملهٔ جهان — هزار باره و آنگه در تو بگزیده

ز سنجق سپهت نور فتح می‌یابد — چو روشنائی چشم از سیاهی دیده

محیط چرخ سراپرده ایست جاه ترا — در او بساط مراد تو گسترانیده

چه گویمش که سپهریست پر ستاره ماه — ز حسن بر فلک و آفتاب خندیده

بفر دولت این قصر همچنان آمد — که مثل او نه بدیدست کس نه بشنیده

زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بگسیل — برای زینت رخسار حور دزدیده

در و بوقت قدوم مبارکت مه و مهر — ز زیر پای چو طفلان نثار برچیده

ز روشنائی صحن و بهای سقف درو — همی نماید اسرار غیب پوشیده

برای زینت دیوار و سقف او بگسیل — زمانه رنگ ز رخسار حور دزدیده

از آن زمان که درش با فشل نه و ضم سپهر | سپهر یک سره گردن ز نقش مالیده
ستوده در کنف ارباب امن و آسایش | جهان که از ستم روزگار ترسیده
ز غیرت و حسد شفقت از رنش صد بار | سپهر ازرق بر خویشتن بپیچیده
ظهیر قصه قصرش بدین درازی چیست | نباشد این نمط از عاقلان پسندیده
حدیث کوته و شیرین بگو که این کیست | عنایت ملکش بر فلک بپاشیده
همیشه بزم شهنشه در و مزین باد | جهان بشادی او جام مهر نوشیده

در مدح طغانشاه

ای قصر عرش را ز معالیت کنگره | حزم تو کرده مرکز آفاق دایره
در طلعت نجوم افق را مطالعه | در منظرت سعود فلک گشته ناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست | برجیس بر زمین زند از رشک محبره
زان روز باز حجت عدل تو قاطع است | کامد زبان خنجر تو در محاوره
انکار دولت تو کسی را مسلم است | کز عقل و شرع سرکشد اندر مکابره
سوء المزاج خصم تو زان دیر می‌کشید | کز دو یک عشوه داد سپهرش مزوره
باطلی طاعت آن نفس از نهاد خصم | کاسیب قهر تو دهدش تنگ جباره
در تنگنای معرکه گردون شد را | از صدمت رکاب تو باشد مخاطره
تا بر کف نتیجه احسان نشسته اند | هر دم زمانه را کند از مهر مصادره
از بهر مرکب تو که نعلش بود هلال | شد کهکشان چو آخر و گردون چو توبره
خورشید را که زحمت یک سواره است | قانع بدیده بالی این سبز منظره
این جرأت از کجاست که با چنین ... | از مهر از سپهر رباید یکی بره

چندان بقات باد که هنگام مهر آن — عاجز شود محاسب وهم از مه و امره

در مدح شاه جهان اردشیر

هزار توبه شکسته است زلف پرشکنش — کرا آنچنین هم دراید شکسته حال خوش

دل شکسته اگر زلف او پریشانی — کند هزار خیالی نبیند بهر شکنش

مرا دو دیده ز حسرت سپید گشت چنانکه — نبیند هیچ نشانم ازان دو جادوی پرفنش

چنین که با سر زلفش روان من خو کرد — چگونه الفت بود بود بر چشم بادنش

همیشه اشک چو باران دیده میبارم — اگر که تازه بماند رخ چو [illegible]

دلم ز چاه زنخدان او چگونه رهد — چو دست در نتوان زد بعنبرین رسنش

درآب دیده من غرق شد چو نیلوفر — خیال قد چو شمشاد و روی چون سمنش

ازان چو دایره غم در میان گرفت مرا — که راه نیست خرد را بنقطهٔ دهنش

عجب تر آنکه چه باید گشاد هر ساعت — بمدح شاه جهان اردشیر بن حسنش

خدایگانی کاقبال سرمدی داد است — بدست حکم عنان ممالک زمنش

سهیل اگر نه ز دیوان او بود خطش — مثال عزل دهند از ولایت یمنش

اگر شهاب نه با نام او رود در ملک — میان راه بدم بفسرد اهرمنش

اگر نسیم خلافش رسد بهر گیاه — چه طعنها که توان زد به سبزهٔ دمنش

زهی مثال ترا سزا نه آن قدرست — که زیبت کرد بکلی نبای کهر فنش

فلک ز دست تو بر کاینات مشرف بود — بشرط آنکه برافتد قواعد فتنش

برون نیاید ازان عهده لاجرم تا حشر — نهاد قهر تو بر سینه آتش لگنش

گسست ز انجم و پروین یکی خلاف شد — برون کنند بعنف از میان انجمنش

بران کسی که نه با کست هوای تو زاد
چو غنچه هم ز پیاله نخستین لباس شد کفنش

اگر عدو چو قلم پیش تو بسر نرود
دو نیم کن چو قلم تا میان و سر بزنش

وگر بحکم تو طوطی بفرق ننهد سر
تراست دست تصرف ز تیغ و بن بکنش

سپهر بر نکشد بامداد [illegible] صبح
اگر بشب نزند همت تو پر فنش

ز رکعت کین تو دشمن بآرزو خواهد
که جان برآید و خوی برون شود ز تنش

درخت جاه ترا بار و برگ چندانست
که ممکنست بجز گلشن فلک چمنش

نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک
مدد فرست ز باران لطف خویشتنش

چنانکه هر یک ازان قطره گوهری گردد
که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدنش

ازان سپس که ز خاکش چو آب برگیری
اگر بچرخ رسیده است بر زمین فگنش

همیشه تا نفس شاد بنیارد کس
که عاقبت نکند روزگار ممتحنش

دوام عمر تو بر عیش باد و مقرون باد
بشادیی که نباشد مخافت حزنش

خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانک
زمانه باز نداند ز موج ذوالیزنش

در مدح مظفر الدین

دل همی خواهد ازان پسته که شکر گیرد
جان همی خواهد ازان لعل که گوهر گیرد

چشم من از پی ملوف کمرت هر لحظه
ای لبا گوهر ناسفته که در بر گیرد

پستهٔ تنگ تو از بهر علاج دل من
ای لبا ورد شگفته که لب شکر گیرد

جان من وقت بخور سر مشکین زلفت
از دل و سینهٔ من مجمر و آذر گیرد

سر و قد تو ز سمن دارد و دل میخواهد
که ازان سرو قدت بوی سمن برگیرد

تن من شد رسن لعبت و تو چنبر چه شود
که رسن باز دلم گوشهٔ چنبر گیرد

باد در عهد تو کی زهرهٔ آن داشت که او / خاکپای تو نه چون تاج بسر برگیرد

گرد از باد برانگیزی اگر فرمانت / نه چو فرمان سلیمان همه پی برگیرد

هر دم این دهر سخن شده فرمانت / خوش نباشد که چمن نادره انگشتر گیرد

کامگارا چو ظهیر از شرم نظم لطیف / بکر مدحت تو خامه دو هفته گیرد

بهر او دست و زبان دفتر افلاک آرد / پیش او تیر فلک خامهٔ زنجیر گیرد

هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد / سپر سینهٔ من دهر سپر برگیرد

تا یقین هست بخلق که شیر و شمشیر / خصم چون پیش کشد آهو سپر گیرد

تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند / شیر تیغ تو چنان باد که نخجیر گیرد

در مدح ابوبکر جهضم

ای چو قدر و جاه مهر زینت ای همایون بارگاه / در حریم حضرتت هم آمده اقبال شاه

بر فضای ساحت قدر تو گردون را شکست / در حمایت کبریای تست گیتی را پناه

در ازل چون نقش هر یک بر تو زد نقشبند / دولت اندر آستانت کرد خود را جایگاه

شیر شادروان تو در شغل گیرد شکار / آهوی ایوانت از جلد برین چرد گیاه

صبح و شام از خادمان خاص درگاه تواند / از پی کاریست آری این سپید و آن سیاه

هر که اندر سایهٔ خورشید ایوانت گریخت / ایمن است از خود گرا فزون و اره از انجم گناه

هر که خاک درگهت را تاج سر سازد ز طوع / زیبدش گز روی نخوت بر فلک ساید کلاه

گرچه گردون صد هزاران پایه دارد باک نیست / از سر غیرت نیارد کرد در پیشت نگاه

پیشگاهت گر زبان داده تمکین سجود / تا کنند از خاک درگاه تو تمکین جباه

گر ملوک هفت کشور بر درت حاضر شوند / از سگان پیشگاهت حشمت اندوزند جباه

در رجعت با جهان آمد افریدون و جم — پرده داری کی و شاهان هیچ اندرون پرده راه

بر وضوح دعوی من کائنات پاکست — ور گواه عدل خواهی عدل شه اینک گواه

اینکه می بینند خاک درگهت اجرام انس — از جدا نیست گویی باز قد بر بادشاه

خسرو جمشید فر کیخسرو گیتی ستان — شاه کیوان تاج گردون تخت انجم سپاه

آنکه از سهمش گذر زی راه کهکشان آخر کنند — خوشه گندم شود در خرمن خورشید و ماه

صدمه پاداشش گران سوی جهان میلست — ور نه چشم آفرینش کرده کحل انتباه

شاد باش ای شاه حیدر نسبت بو بکر نام — ور میان ای خسرو دریا دل و کان دستگاه

گر در دولت رسید تو جای گر شرف — درگهت را عرصه آفاق نیست پیشگاه

باش کین همت نسبت با جلال قدر تو — اول عهد از عرش هیچ نیست از قدر جاه

تا جهان بر پای باشد در جهان بر پا باش — باده نوش جام گیر و جان فزا و خرم گاه

شاد بنشین اندرین فرخنده اقبال آستان — کام جوی و کامیاب عیش ساز و جام خواه

در مدح ابو بکر محمد

نوبت ملکت شها بر هفت گردون میزنند — ملک عالم را بتو فال فریدون میزنند

در ازل دایم زدند و تا ابد خواهند زد — تا نه پنداری شها کین نوبت اکنون میزنند

کاشکی ره بر فلک بودی که دیدی چشم خلق — کین سه نوبت هفت کوکب بر فلک چون میزنند

نوبت اول هنگامی که در طشت افق — تیره شب را جامه پنداری بصابون میزنند

نی غلط گفتم سحرگاهی که نقاشان صبح — نقش تا بر نیلگون گوئی بر اکسون میزنند

وان دویم نوبت نماز شام هنگام غروب — کز شفق گوئی هوا را جامه در خون میزنند

وان سیم نوبت شبانگاه که بالای زمین — سایه بان نیلگون بر ربع مسکون میزنند

تو فارغ پنبه اندر گوش کش خوش   خروشش با فلک را آب در گوش

مرا بی طلعت تو باد تر چشم   مرا بی نغمهٔ تو باد کر گوش

بخندد آن زمانم لب شود باز   که از آواز تو یابد خبر گوش

ز دیدار تو گردد پر گهر چشم   ز گفتار تو گردد پر شکر گوش

کنی در گوش حلقه مهر و مه را   چو آرائی بهر جا زیب و زر گوش

نگوشت حلقه باید زینت حسن   بلی از حلقه یابد زیب و فر گوش

اگرچه گوشوارت از فر زیباست   از او زیباترست و فرتر گوش

نگه چشم تو با گوشت بجنگست   که دارد چشم تو تیر و سپر گوش

زره پوشیده زلفت زانکه باشد   ز تیر غمزهٔ تو پر حذر گوش

رسید آوازهٔ عشق من و تو   چو مدح خسرو غازی بهر گوش

شه آفاق سلطان شه که دارند   بامر او ملوک بحر و بر گوش

جهانگیری که از آغاز فتوحش   شهانرا هست دائم بر خبر گوش

نه چون او دیده هرگز پادشه چشم   نه مثل او شنیده دادگر گوش

سمند رخش چون کند جولان گه رزم   نخواباند ز بیمش شیر نر گوش

بیاراسته چون خوبان مجلس   ز نعل مرکبش هر تاجور گوش

نیابد بی لقای او ضیا چشم   ندارد بی ثنای او خطر گوش

در او بسته ره آید خسروان را   چنان کآواز را شد رهگذر گوش

رهانش آلت الهام وحی است   چو بحث و صوت را جای مقر گوش

اگر نشنوده هرگز کس بعالم   شهی چون تو به نیکوئی سمر گوش

خلاصه از چهار ارکان تو گشتی ❊ چنان کز پنج حس شد معتبر گوش

تو محمودی بنام و ملک محمود ❊ بگیری زود شاهان بیشتر گوش

ز الفاظ تو است دریای افضال ❊ صدف کردار گشته پر ز دُرّ گوش

جهانت داشته زان بازداری ❊ باهل فضل و ارباب هنر گوش

ازان شادی که مدح نظم را صید ❊ کند سمعت بر آورد دست بر گوش

ز بهر خدمت صوت مدیحت ❊ گشاده دیده و بسته کمر گوش

الا تا دیدبان تن بود چشم ❊ الا تا حجرهٔ سر راست در گوش

بسند بان تو بادا خسروان را ❊ ز حد قیروان تا باختر گوش

در مدح محمد بن علی اشعب

ای ماه سرو قامت و ای سرو ماه روی ❊ وصل تو تا نموده مرا چند گاه روی

گشته تنم ز نال تهی دیده هوا تو ❊ با شکل سرو قامت و با نور ماه روی

تا بی‌حجاب دیده بروی نگاه کرد ❊ پر آب دیده دارد ازان یک نگاه روی

آئینهٔ دلم سیه از آه سینه شد ❊ آئینه را سیه شود آری ز آه روی

بگرفت خطّهٔ دلم اینک سپاه عشق ❊ داد رو بسوی عالم جان آن سپاه روی

رویم ز تاب عشق تو زر دست بس بود ❊ بر وفق آن حدیث که گفتم گواه روی

روی تو از لطافت محض آفریده حق ❊ زان خوبتر که داری جانان مخواه روی

اندر شب فراق تو شاید که روز وصل ❊ بنمایدم ز چاه مقنّع چو ماه روی

جان مرا که حاجب هجران نیست ❊ جز بارگاه مجلس عالی پناه روی

فرخنده مجد ملک سپهر دول که هست ❊ ایام را ز هیبت او هیچ گاه روی

عالی محمد بن علی اشعب آنکه بخت | بنمودش از دریچهٔ تمکین شاه روی
بازوی و رای او بنود مهر و ماه را | زین پس بخبر نهادن تاج و کلاه روی
اقبال با جلالت قدرش سپید کار | خورشید بی عنایت رایش سیاه روی
افگنده بر موافق او عیش مهره چشم | پوشیده از مخالف او عز و جاه روی
شرم از گناه باشد و خورشید در کشد | هر شب ز شرم طلعت او بیگناه روی
ای پشت دین و مامن حق بارگاه تو | بخت و امل نهاده برین بارگاه روی
راهی که موکب تو بر آن جا گذر کند | اقبال بر نگیرد از آن خاک راه روی
جور و عنا چو روزهٔ ایوب روشن ست | خصم ترا نموده گهی پشت گاه روی
جائی رسید کار حوادث ز عدل تو | دارد همی نهفته ز مردم گیاه روی
تا خسروان ملک و ملوک زمانه را | باشد مدام تازه به بیم و نگاه روی
از گردش زمانه حسود ترا مباد | جز روزگار ناخوش و عیش تباه روی

در مدح محمد بن علی اشعب

آنکه بحق داور زمان و زمین ست | خسرو پیروز بخت نصرة الدین ست
حامی اسلام تمکین که چو گردون | مرکب اقبال او همیشه بزین ست
آنکه در اطراف ملکش از پی طاعت | خسرو انجم کمینه قاعده نشین ست
وانکه ز مهر نثار موکب قدرش | دامن افلاک پر از در ثمین ست
دولت و دین را برای دفع حوادث | نام بزرگش همیشه نقش نگین ست
پیش کف او به نیم ذره نسنجد | هر چه در اشعار بحر و بر دفین ست
راتب یکروزه بخشش او را | هر چه پس افگنده شهور و سنین ست

عرصهٔ جاهش ورای بحر محیط است
پای قدرش فراز چرخ برین است

همت او هر زمان بچرخ ببخشد
صدره چندانکه طول و عرض زمین است

روی بهر جا که آورد او را
دولت و اقبال بر یسار و یمین است

محض سعادت او را بود که ندارد
دست ز فتراک او که حبل متین است

صورت دولت هنوز که باز ندارد
پای ز درگاه او که حصن حصین است

چشم فلک خیره شد ز نور جبینش
فر الهست آن نه نور جبین است

ای ملکی کز نسیم خلق تو دایم
مغز فلک همچو ناف آهوی چین است

ملک ترا آن نهایتی ست که آنجا
پیشهٔ چرخ از صفت باز پسین است

دعوی شاهی ترا رسد بحقیقت
لاف سر پنجه کار شیر عرین است

دشمن تو چون نه جان برد که نکبت
پیش و پسش همچو قضای کمین است

دین خدا از تو یافته است معونت
لاجرمست روز و شب خدای معین است

ملک تو از گردش زمانه مصون باد
آنکه بکار آید از زمانه همین است

در مدح محمد بن علی آشب

گل ز خرگاه چمن روی بصحرا دارد
سر می خوردن این گنبد مینا دارد

سبزه چون تازگی افزود بسبزی بال
گلبن فتح ملک سر بثریا دارد

تاج بخش ملکان شاه جهان نصرة دین
که ز همه تاجوران منصب اعلا دارد

خضر فیضی که بفتوای محمد نسبی
بنده بر بارگه گنبد خضرا دارد

بخت بیدار و فلک یاور و اقبال مطیع
مملکت بین که چه اقبال مهیا دارد

در چنان باغ سعادت که گل فتح شگفت
شاید از چشم ملک چشم تماشا دارد

دولت قاهره کز چشم ظفر دور مباد   چرخ را پای کشد از جانب اعدا دارد

ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد   ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد

بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت   وانکه او غرق شود کی غم کالا دارد

کی کند همسری شه بمنازع طرفی   کز طرف تا ز طرف بنده و مولا دارد

بندهٔ چند که از خدمت او دور شدند   شه نباید که جز اقبال تمنا دارد

گر ز دریا دو سه قطره ببر اگند چه باک   باز چون جمع شود میل بدریا دارد

هر که از قبلهٔ اسلام بگرداند روی   بیگمان رو بسوی قبلهٔ ترسا دارد

وانکه در دین مسیحا شود از هیبت تو   نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد

هر که بر مذهب تو نیست ز دنیا و ز دین   مذهب آنست که نی دین نه دنیا دارد

ای یمین تا بسهیلی که بنام وی تحقیق   ز غم خشم پولاد تو خون در دل خارا دارد

گفتم آسیم مصاف تو ز دور آسانست   مردمی باید کاین زهره و یارا دارد

قهر اگر دشمن شه را شکند گو بشکن   تا کی آزرم کند چند محابا دارد

با تو در رشتهٔ دعوی که شناسد گهری   نه ز هر دو که نه در رشتهٔ مینا دارد

بچنین صیرفی نقد نمودن خطرست   که دل روشن تو دیدهٔ بینا دارد

هیچ چون تو داور و فریادرس مظلومان   کیست امروز که اندیشهٔ فردا دارد

بنده را با تو محالست بصد نکته ولیک   جامه باید که باندازهٔ بالا دارد

تو سلیمانی و این مرغ زبانی که مراست   پیش تو پر بنهد گر چه عنقا دارد

در مدح محمد بن علی اشعب

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا   زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا

در دولت قاهره کز عین بد دور مباد

موافقست قضا بخت کامگار ترا | مسخرست عدو تیغ شیرگیر ترا
خدایگان جهان بی نظیر چون تو نبود | که نافرید خدای جهان نظیر ترا
نصیرست خدا و توئی بدان منصور | قضا همیشه مظفر بود نظیر ترا
اسیر نیست بخاک اندرون مخالف تو | همی زخاک بآتش برند اسیر ترا
زهی بدیده در آئی تو و سعادت بخت | همی بدیده در آئی زهی بدیده ترا
ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق | بعقل وصف کنم فکرت و ضمیر ترا
زعقل تو نگزیرد زمانه را هرگز | بروح وصف کنم عقل ناگزیر ترا
ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک | همی سجود کند طالع منیر ترا
چو آمدی تو خداوند جهان وزیر | سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا
ز روزگار تو برنا و پیر شد دل شاد | که کرد دولت برنا وزیر پیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز | دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
جهان همیشه بملک اندرون بزرگ و عزیز | که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا
بپادشاهی و دولت تو باش تا محشر | نشان کشته دل چرخ پیر تیر ترا

در مدح ملک ضیارالدین

بگشاد عشق رو تیغ چون روزگار دست | دست ستمت به بست مرا استوار دست
در پای محنت تو از آن دست میزنم | تا بر نگیری از سر من دلفگار دست
پیش لبت بگریه یک بوسه هر شبی | دل چون چنار پیش کشد صد هزار دست
گر بنده بر وصال لبت دست یابدی | بردی نشاط از همی اندوه گسار دست
میخواهمی که بر تو مرا دست باشدی | تدبیر چیست چون ندهد روزگار دست

هر دم چو گل کنی رخ و گوئی مرا بنز — کز جستن تو گشت مرا پر ز خار دست

در پای غم فگند مرا دست عشق تو — زین طرز تا برای دل من بدار دست

دل بیقرار گشت مرا در هوای تو — تا زد بران دو سلسلهٔ بیقرار دست

نتوان زدن بزلف ترا دست تا بود — دل در رکاب صاحب صدر کبار دست

مخدوم شرق صاحب دنیا ضیاء دین — کو راست گاه جود برابر بهار دست

عبدالرشید آنکه کشد آسمان بعجز — پیشش یمین او ز برای یسار دست

آن صدر سروری که جهان گاه مکرمت — در پای او زند ز پی افتخار دست

گردون که هر شبی بجهان پایمال اوست — گفتش که دار بر سر من زینهار دست

ای دست برده رای تو از مهر آفتاب — وی داده بر زمانه ترا کردگار دست

هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای — برد از جهان سرکش دنیا بدار دست

هر بامداد صبح منور ز آسمان — بوسد رکاب پای ترا شرمسار دست

گر بر چنار خوانده دانی ثنای تو — بیرون جهد چو برگ درخت از چنار دست

وحشت شدست جود تو پر عطا از جهان — بی زر کسی نه بیند جز با چنار دست

چون از ثنای تو بگنه دست نمیرسد — طبعم ز عجز برد بسوی اختصار دست

دستت سخا عجیب کرم بر بقای من — کامسال بس تهی است مرا همچو پار دست

همواره تا گراید مهر و عطارد تیر — در فضل بارگاه تو واضح نگار دست

در مدح ملک رکن الدین

عشق چون دل سوی جانان میکشد — عقل را در زیر فرمان میکشد

شرح نتوان دادن اندر هجرها — آنچه جان از جور جانان میکشد

تا کشید او خط مشکین گرد ماه / دل قلم بر صفحهٔ جان میکشد

چرخ بر دوش از مه نو غاشیه / از پی سبزه و دندان میکشد

کوه هر سنگ لبت لعلی نیافت / تیغ بر خورشید رخشان میکشد

گوئی دل ما که می بیند رخت / وانگهی از نیل چوگان می کشد

چشم من از تشنگی زان غرق شد / کآب زان چاه زنخدان میکشد

تا چنان حسن از وفائی داشتی / کار ما آخر چنین نگذاشتی

دست گیر ای جان که فرصت درگذشت / پای مردی کن که آب از سر گذشت

روی چون خورشید بنما از نقاب / کآبم از سر همچو سیلابه بر گذشت

ای بسا کز هجرت آب چشم من / همچو باد مهرگان بر بر گذشت

گفت از پس مرگ تو باشد وصال / هم نبود و مدتی دیگر گذشت

از لب تو بوالعجب تر پاسخ است / کان چنان تلخ و چو شکر گذشت

چند گوئی سرگذشت دل بگو / کار دل اکنون گذشت از سرگذشت

وای تو کت خون من در گردنست / ورنه ما را نیک و بد هم درگذشت

جان چو سنگین بر وفا تأثیری نکرد / ورنه هجران هیچ تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دنیا افگند / تا که دل در بند سودا افگند

سرکشی بر دست گیرد هر زمان / تا مگر این کار در پا افگند

دل بحیلت می برد از عاشقان / وانگهی در قعر دریا افگند

نگاه وعده دائم از بیم و امید — پردهٔ امروز و فردا افگند

از فراقش ذرّه ار کم شود — آفتابش سایه بر ما افگند

دل اگر از دست او آهی زند — آتش اندر سنگ خارا افگند

خود نه اندیشد که روزی عاشقی — داوری با صدر دنیا افگند

رکن دین مسعود سعد روزگار — کز وجودش خاست سعد روزگار

از بیانش درّ مکنون می جهد — وز نثارش گنج قارون می جهد

سفتهٔ روشن ز لفظ درفشانش — همچو برق از ابر پرخون می جهد

از نهیبش قطره قطره جوی جوی — از مسام دشمنش خون می جهد

عاریت دارد ز رای روشنش — شعله کز مهر گردون می جهد

با کف گوهر فشان او حباب — چون عرق بر روی جیحون می جهد

کار او بین کز فلک چون بگذرد — خصم او بین کز جهان چون می جهد

باش تا گردد شگفته گلشنش — کین صبا بر غنچه اکنون می جهد

دست و طبعش آنچنان زاد آمدند — بحر و کان از وی بفریاد آمدند

ای ز لطفت جان امانی یافته — وی ز جود دست ابر جانی یافته

وی رسیده قدر تو بر عالمی — کو نشان از بی نشانی یافته

نه سپهر از دور اوّل چون بدید — بر جهانت سیخ ثانی یافته

از تو هر حرفی به هنگام سخن — جان دانش صد معانی یافته

باد از لطفت سبک روح آمده — خاک از حلمت گرانی یافته
خصم جان از لفظ گوهر بار تو — طعم آب زندگانی یافته
سوسن آزاد اندر مدح تو — از طبیعت ده زبانی یافته

در جهان امروز هر بد اصل هست
دولت و اقبال تیغ آور تست

سپر از عظمت شکن می شود — چشم ملت از تو روشن میشود
رفته به جست از تو تیره سر رود — مسند از دست مزین میشود
تا تو سر بیرون زدی از جیب غیب — پای فتنه زیر دامن میشود
هر کجا تو برگشادی درج لفظ — گوهر از لفظ تو خرمن میشود
پیش ابر تیغ تو آتش ز شرم — در درون سنگ و آهن میشود
هر سری کز خیر تو بیرون شده است — ریسمانش طوق گردن میشود
هم ز فر دولت تست اینکه مدیح — مادح منظوم لی من مے شود

صبح اگر بے رای تو یکدم زند
چشم تو افلاک را بر هم زند

یارب این دولت چنین پاینده باد — آفتابت در جهان تابنده باد
همچو ابر از قهر تو گریست خصم — همچو گل هر دولتت پرخنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تهی — پر ز در لفظ تو آگنده باد
تند باد خشم قهرت از جهان — بیخ عمر دشمنت برکنده باد
آبروی دین تو رخشنده باد — سایهٔ تو تا ابد تابنده باد

موسم عیدست قربان خصم تو ‌‌ ‌ ‌ این چنین عیدی ترا فرخنده باد

تا ز چرخ آید دورنگی روز و شب ‌ ‌ ‌ روزگارت رام و چرخت بنده باد

یارب این صدر جهان منصور باد

چشم بد از روزگارش دور باد

در مدح ملک رکن الدین

همی گشاد ز طبع تو چشمه سار سخن ‌ ‌ ‌ شکفته در چمن خاطرت بهار سخن

بگوش و گردن حوران نگر که بربسته ‌ ‌ ‌ برسم زیور شان در شاهوار سخن

پیاده اند بر تو سر سخنوران پی آنکه ‌ ‌ ‌ تویی سوار ز تحقیق و شهسوار سخن

بنوک خامه مشکین صور نگار بدیع ‌ ‌ ‌ گرفته گلشن ارواح در نگار سخن

بدست تست عنان سخن تو گر دستی ‌ ‌ ‌ به بنی از سر تحقیق در مهار سخن

نمود جمله سخن زر گشت و قلب نمود ‌ ‌ ‌ که نیک نیک بیفزوده عیار سخن

سر اکابر صدر عراق مجد الدین ‌ ‌ ‌ تویی که طبع تو گشته است طلق یار سخن

ز دست رفته ای باز سر بسر و بعصر ‌ ‌ ‌ چه کار بود و کرم در زمانه کار سخن

تو تازه کرده نقد در گهت ای کاش ‌ ‌ ‌ ببست نظم تو همی ژاله لاله زار سخن

شعار خامه شرع بدین شعر ولیک ‌ ‌ ‌ همی بزیبد و نیکوتر از شعار سخن

ز سطح قلزم طبع دولت لطافت برد ‌ ‌ ‌ روان و تند بلند ابر آبدار سخن

بتیغ فضل کشودن همان عالم نظم ‌ ‌ ‌ بجاه عقل شدی فرد در دیار سخن

ترا سخا و سخن نیک زیر دست شدند ‌ ‌ ‌ تو شهسوار سخایی و شهریار سخن

همیشه تا که بود از ره طبیعت اصل ‌ ‌ ‌ بنفس ناطقه تا چار افتخار سخن

تا بحر بدل خویشتن افتخار مباد — که هست طبع دولت مرکز و مدار سخن

در مدح صدر الدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن — گریان ز حسرت تو باران من
آری وکیل قوت بارانست — آنجا که گرد ماه بود خرمن
رخساره و زلف تست عجب کاری — جان فرشته و تن اهرمن
ای هندوان زلف تو ترک آئین — وی آهوان چشم تو شیرافگن
تشویر خورده است لب از تو لاله — و آزاد کرده رخ تو سوسن
بنمای روی عقل بغارت ده — بگشای زلف شهر بهم برزن
من عشق را سینه سپر کردم — تا دل بود ز حادثه در مامن
لیکن به پیش ناوک مژگانت — مانع نمی شود سپر و جوشن
وی دوستان زهر توان دیده — کز کین مقتدای جهان دشمن
فرزانه صدر دین که همی سازند — از درگهش صدور زمین مسکن
صدر عجم محمد ابوالقاسم — کاسرار غیب راست دلش مخزن
آن سروری که طوق مرادش را — گردون سرگرفته نهد گردن
در سایهٔ او تحکم او کرده — خورشید پای راست فرا روزن
وز استلای نعمتش آتش را — چون آب نفرت آمد از روغن
زین پیش که بی رایض حکم او — ایام تند بود و فلک توسن
امروز چو سرو با همه آزادی — در می نهند به بندگیش گردن
ای آستان قدر ترا هر گنبد — ناگشته هیچ وهم به پیرامن

ای جان جن و انس بتو خرم — وی چشم مهر و ماه بتو روشن
در گوش دشمن تو قضای بد — گفته نفیر خوف لا امن
و آنکه در دماغ مطیع تو — داده ندای امن که لاتحزن
گشتند نیکنام بعهد تو — گردون سفله و فلک ریمن
جز مدح ترا هیچ درین دوران — طبعی نشد از عطا کفه آبستن
قدرت چنان بکوفت سر مخالف را — در هر طریق و هر سخن و هر فن
کامروز اگرچه بر سر غربال است — صدره توانش بیخت به پرویزن
لعل از نشاط خدمت انگشت — رخساره برفروخته در معدن
وز شرم تو بلرزه باد اندیشت — کرده عرق جبین بدی و بهمن
ز آسیب سنگ و آهن اگر گفتم — کاتش چه با صواب نبود این ظن
از هیبت تو شکوه کوهی ریزد — خون از عروق سنگ و دل آهن
تا پیرهن لقا ابقا کند خرقه — ایام از نشاط هره پیراهن
پیراهن بقای تو ترا باد — بر فرق روزگار کشان دامن
عید تو خجسته باد که شد دایم — عید عدوی تو عنا شیون

در مدح زبیده خاتون

سر برافراخت بر سپهر برین — در میمنت باد دشتا و زمین
زانکه مکرمت زبیده وقت — مریم روزگار عصمت دین
آنکه در خانقاه عصمت او — درس تشریف خواند روح امین
وآنکه حکمش بحلقه بیرون کرد — چرخ پیروزه رنگ را چو نگین

ای به عدل و سخا رسانیده — رایت ملک زی علیین
تا شنوده صبای رحمت تو — زلف شمشاد و عارض نسرین
چرخ در عهد تو ندیده بهم — سینهٔ کبک و پنجهٔ شاهین
بر جنابت به سجدهٔ تعظیم — خسروان بر زمین نهاده جبین
کرده رضوان دعای دولت تو — ماهرویان خلد را تلقین
پیش عهد بلندت از هیبت — پادشاهان درافتاده ز زین
آسمان از لطافت کرمت — کمری بسته از مجره ثمین
زهره را از طرایف نعمت — گوشواره رسیده از پروین
از پی خاک آستانهٔ تو — زلف جاروب کرده حورالعین
حرم عصمت چو پردهٔ غیب — ز گمان ره نبرده و نه یقین
گر قبول تو سایه برگیرد — برکشد آفتاب خنجر کین
گر شکوهت نقاب بگشاید — مژه در دیده ها شود زوبین
وهم را پرده دارت از پی داد — بانگ بر میزند که دور نشین
عقل را پاسبانت از سر بام — میل در چشم میکشد که مبین
روز چند از عنای عارضه — گشت رخساره عافیت پرچین
آخر از فتح باب نصرت داد — آسمان نجباره تسکین
لطف با ساخت کردگار در آن — شکر با کرد روزگار در این
پادشاها تو آنکه در شانت — شعر من بنده آیتی ست مبین
چون زبان در ثنات بگشایم — برکشد چرخ نعرهٔ تحسین

دست چون بر دعاست بدادم — روح قدسی بجان کند آمین

از پی شعر گفتنم که مرا — در دل از علم هاست گنج دفین

شاعری در مذاق همت تو — بی ضرورت نمی شود شیرین

قلم شیر بود و انگشترین گرد — تلخی زهر بر دل شیرین

تا زیزدان بود سعادت خلق — باد یزدان ترا همیشه معین

هر که چون گل دو روبه شد با تو — باد بستش از خار بستر و بالین

هر که از جان نه آفرین تو گفت — از جهان آفرین برد نفرین

قصیده

ای ز کرم مدام ده کام مراد این دلم — کان کرم یقین توئی کی نهی برین دلم

بلبل خوش سرای را طعمه بساز از کرم — برگ و نواز گلشکر ساز به برین دلم

گرچه هزار جان و دل صرف کمال گل کند — همچو منی کجا بود بلبل خوش نوا دلم

ای تو ادای ترانه آب خضر حیات بخش — همچو روان تو کجا بخشد جان بتن دلم

قصه من چو شد گذار رفت بعالم جهان — نیست چنین کسی مرا قصه به پیشه دلم

ابروی کش کمان تو تیر زسحر و چشم — نور بچشم من توئی مردم دیده دلم

هیچ ندیده ام چنین شکل بچشم در جهان — همچو تو سرو پیشه خرام در چمن جهان دلم

دامی که غمزه جهان هیچ کسی بسوی من — می نکند نظر چه سر هیچ شبی در شب دلم

ای که زمهر روی تو زرد صفت مقابلم — در نظر آفتاب بین بین که چه سان این دلم

از چه سر هوا چو زلف جان پریشان مرا — رحم کنی تو دلنواز هیچ بکن تو این دلم

قلب زر قدر زدست می طلبی و شاد جهد — از کرمی که داردش زر یقین دهد دلم

بدور عن غیضه ملتفته عجبت — منیعه فی حماة ذات اوشال

احدها الصروف الدهر شیفته — یا ذی البها وغرس امراسال

بمثل سطوته فی الروع حین ملا — علی وقایع ولذی الهجاء احوال

الیقی سعال قتاده وهو مقتصد — بلابل من زیاح الخط عسال

ولم لیمر سیفه الریح حین بطا — بطار من فعایات الوعی خال

اذا تکلمت قالا فلان ساجده — دون البساط لتعظیم واجلال

اتتک عنی ابیات اذا لجبت — فلا یعیس النجم یحدو بارها النال

لا تحیین زبری مثل عولته من — یبکی علی ذمن تعقو واطلال

بعدی لشعر مقعد فی مفاخرها — وان لکن اعجمی العم والخال

ترکت یحیی ربال الملوک سدی — فیا سوغ وقد حققیت آمال

یبغی الدهر رخصا من عبارة — وان یشلی فی سوق العلی الاعال

فاحکم فانک مقفو ومتبع — وقد احط بها عرصت عن حال

لا زالت یحکم فیا تشتهی وتری — بین الانام باعزاز واذلال

شعر و مثنوی در مدح قزل ارسلان

بر جهان لشکرهای بسیارست — که قزل ارسلان جهاندارست

اوست آن پادشاه کز سر تیغ — خون فشاند چنانکه برق از میغ

رایش ار با فلک بکین آید — پای خورشید بر زمین آید

عالم از جود او توانگر شد — بوستان در لباس ششتر شد

از نثار [illegible] تاج — لاله از لعل برفکند دواج

شاخ سوسن کشیده خنجر سیم — آب بر آب ریخته دُرِ یتیم

من مسکین و ستمند هنوز — همچنان بر قرار اول روز

تیر محنت نشسته در سینهٔ من — پر شده از تهیتی خزینهٔ من

چون بدین گفتنم نیاز آمد — مثلِ لا اُقیم فراز آمد

عالمی بر سر منبر این گفت — که چو پیدا شود سرای نهفت

ریشهای سپید را ز گناه — بخشد ایزد به ریشهای سیاه

باز ریش سیاه روز امید — باشد اندر پناه ریش سپید

مردکی سرخ ریش حاضر بود — دست بر ریش زد چو این بشنود

گفت ما خود ازین شماره‌ایم — در دو گیتی هیچ کاره ایم

بنده آن سرخ ریش مظلوم است — که ز انعام شاه محروم است

ملکِ اتابجشد باقی باد — مهر و ماهش ندیم و ساقی باد

چه زبان دارد او بمثل — در جهان کار و شاعری مجمل

مثنوی در مدح قزل ارسلان

ای به رخ رشک ارغوان و سمن — هیچ دانی چه آید از تو بمن

تا به هجر تو مبتلا شده ام — با غم و محنت آشنا شده ام

لذت عمرم آنقدر بود است — که ز کوی توام خبر بود است

من که از خدمت تو دور شوم — چه عجب گر ز جان نفور شوم

بود ایام وصلت ای دلکش — همچو گل هفته و لیکن خوش

عیش من با رخ تو خرم بود — درد و غم را لب تو مرهم بود

چون حدیث از سفر در افگندی — از دلم بیخ صبر برکندی
آبرویم بباد بر دادی — خنده‌ام از راه دیده بگشادی
شهر بی من بزار بگریست — که تو چندان بلی او چگونه خواهی زیست
من بماندم اسیر و عاجز و خوار — روز و شب بر در رباط خمار
آخر ای ناخدای بی معنی — ز هیچ حاصل نداشت آن مثنوی
خود برین کار تو مقرر بود — بنده را خود نه هیچ در سر بود
من که از تو وفا طمع دارم — لاجرم این چنین بود کارم
دوستان را کسی بیازارد — چون منی را کسی چنین دارد
من ز روز نخست دانستم — وین حکایت درست دانستم
که تو این عهد بشکنی با من — بد برآئی به دشمنی با من
همه عالم ترا چنین دارند — با چو من مفلسی نگه دارند
عقل صد باره گفت ای مسکین — رو پی کار خویشتن بنشین
عشق خوبان و سینهٔ او باش — تو نه خورشید و دیدهٔ خفاش
او سرا سپهر ورنارد — سر و دستار تو کی آرد
این نصیحت ز عقل نشنیدیم — لاجرم تا سزای خود دیدیم
من به چنگال قهر افتادم — بار دیگر به شهر افتاده
هرزه کاری شعور جفت تو — ای دریغ آن صلاح و عفت تو
دایه رویت باد نه نموده — که نیافت صبا نفرسوده
چشم را بر در تو بار نبود — باد را بر در تو گذار نبود

بچه موجب فگندیم باری — خیره در چنگ پیش گفتاری
کرده ابلیس را بشوه سیاه — ذوالگر را داده بازی روباه
گرنه بر خویشتن ناگهان بینی — چیست بنشسته در پس بینی
راست گوئی که هست اسرافیل — صور در دم گرفته بی تاویل
گنده پیری بدین همه زشتی — خدمت نوح کرده در کشتی
چون جدا کرده ناگهان زیشت — در ربوده آن نواله از دو هشت
بعد ازین نه چگونه همی شنویم — زارے گریم و همیگوییم

اشعار عربیه

انفصل بين الله لازالت مفصلاً — وجبلت الاصحاب حين نداويا
انا ويل في سريدوا الجسم رادياً — ودروض جنانى فى فراقك واديا
صحيح نوادحات صما بريده — وفى الناس الامن ودادك هاذيا
هدت نواه الا يزال يميناً — كنفا لا انزاع المصاب جانيا

قطعه در مدح قزل ارسلان

ای زآثار گرد موکب تو — غمصه ها خورده مشک تاتاری
رام کردی سپهر سرکش را — تا چنان شد که از نگون ساری
می به ملکت زبان همی بنگر — که چه کارست این بدین زاری
من و فتراک دولت این از این — تا مرا بر سپهر بگذاری
گر نه این نیز هم برون نبرد — پیش ازین سے لنگه بهواری

قطعات

میگفت انوری که شود بادها چنانکه — کوه گران ز پای درآید چه بنگری
سالی گذشت و برگ نجنبید از درخت — یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

قطعه

آری شنیده ام که چه مخدوم و محترم — توبه شکستی و قدحی نوش کرده
یک قریهٔ چو ایف لطیف ظریف را — از لطف خویش خازن خرگوش کرده
یاد ند کهتران همه بر خاطرت ولی — من بنده را بخطیم فراموش کرده

قطعه

خسروا ابر رحمت تو کجاست — تا ز فیضت فتح باب رسم
سایه بر سرم فگن ز کرم — تا ز رفعت بآفتاب رسم
چونکه از فاریاب مسکن خود — سوی این مرتفع جناب رسم
چشم دارم بآن بضاعت فضل — که سخای تو بانصاب رسم
تا تو از روی شهر ساوه رسی — من ازین سو ز فاریاب رسم

قطعه

بزرگوارا دانم که بر خلاف قدر — حقیقتست که جز کردگار قادر نیست
بحکم آنکه بد و نیک هرچه پیش آید — مقررست بر حال اگرچه ظاهر نیست
بسعی می نشود هیچگونه روزی بیش — ز روی حکم جبری گرچه مرد صابر نیست
ولی عنایت خالق که در مصالح خلق — ز یک دقیقه بانواع لطف قاصر نیست
بسعی جمله نظر میکنم ز روی کرم — ترا بسوی نسب من هیچگونه ناظر نیست

قال ایضاً ظهیر فاریابی

بصد امید دل اندر تو بسته ایم ازآنک — زبانِ حال با تمام هیچ شاکر نیست

قطعه

جانب خادمت ازراه بهر — این همه جلدی آن قحبه زن ست

ورنه این سیم مرو ازین گوش — چه سزاوار چو تو سیم تن ست

گر نمت کاسه من روشن کن — که به عشق تو دلم مرتهن ست

چند زین عذر که صاحب رگ زد — تا درین دهله چو بستان من ست

صاحبِ رگ زده گر حق خواهی — خاصیت ثابت کردن بزن ست

قطعه

ای جمع کرده مبدع کن در نهادِ تو — هم سیرتِ ملایک و هم صورتِ ملوک

چندین که در پیش تو سر بر زمین نهاد — دارم عجب که گنبد شب را بسوخت سوک

من بنده راز بس که کنم با فلک نبرد — در سینه از سنانِ حوادث شکسته نوک

دیدم هزار گونه ریاضت نمود من — هر لحظه ممتلی ترم از غصه

گر زنده ان چو بادریسه کندی ز حادثات — در گردنم فگنده ز نحسیت شدم چو دوک

جانم ز آرزوی نوالت بلب رسید — چندان تعنه نکرده ام انتظار تو

من جامه بر وفات کرم فرض کرده ام — جز فیض جود کفِ تو فرا آرد هم بسوک

قطعه

تاج بخش جهان سکندر وقت — ای سزاوار افسر و دیهیم

از گلستان افسرت هر دم — بمشام فلک رسیده نسیم

تیغت اندر دلِ چو آتشِ خصم — رفته گستاخ همچو ابراهیم

آسمان در محیط همت تو — نقطه‌ایست در میان حلقهٔ جیم

دل دشمن ز تیغ چون الفت — تنگ و تاریک همچو دیدهٔ میم

حال من بنده هست معلومت — که ز صحبت گرفته‌ام تعلیم

قدری وام کرده‌ام لیکن — در جهان کیست [illegible] از زر و سیم

بود بر من غریم کرده مقام — تا چو اقبال بر درت مقیم

از برای خدا در آن اقبال — باز کن از سرم بلای غریم

قطعه

سپهر فضل و جهان هنر زهی الشا — توئی که همت تو با افلاک همزاد

زمانه چون تو کریمی به هیچ عهد ندید — سپهر چون تو لطیفی به هیچ دوره نزاد

بجاست صاعقهٔ آنجا که تیغ تو بنشست — هزار بار شد آن شب که دولت تو بزاد

نسیم لطف تو در باغ دامنی افشاند — ز بس که نکهت عنبر ز طرهٔ شمشاد

همیشه قهر تو با کوه حمله‌ای بنمود — همیشه آتش [illegible] در دل پولاد

غبار پیش تو لاف گشاده دستی زد — کنون ببست [illegible] از آن سخن چه باد

از آن لطافت همت که باز بنمودی — اگر [illegible] مثل شکر یکی بنیاد

چو سرو تا به ابد در مقام آزادی — بخورد دست تو باید که پای با غم استاد

تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گشتم — کجا رسد به تقریر آن شوم آزاد

مرا از آن گره بسته یاد همی آید — که چند کار فرو بسته مرا بگشاد

تو قصه که در آن باب میرود امسال — اگر ز قسمت ملک گزیری ز زینت مباد

چنین که من به تقاضای زر فروشده‌ام — حدیث غله عجب گر بماندم بر یاد

قطعه

ای صاحبی که هرکه در آفاق سرکش است / از طوق منت تو شود سوده گردنش

آنجا که رای تو سبب مشکلی بود / حاجت نیوفتد به بیان و مبرهنش

در نوبهار تربیتی یافت رنگ و بوی / هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش

هر شئ کز آسمان نتیجهٔ اقبال او بود / از اختران ثابته سازند ارزنش

آتش فروغ نور تو آرد از بین قبول / وز سر گرفته اند چو جان سنگ آهنش

ای همت تو ساکن آن بقعه کز علو / بیرون ز هفت قبه چو چشمست روزنش

معلوم رای تست که در اسکی دو دست / باز نیست کان جناب تو نیز دید ننشنفش

انوار حضرت تو چو بیند همگنان / اندر ضمیر و در طبع ز دست رفته ششش

زانجا که لطف تست چنان کن که پیش ازین / کآثار نعمت تو ببینند هر تنش

بادا حیات که مدت عمرت چنانکه چرخ / تا روز حشر دست بدارد ز دامنش

قطعه

عالی رضی دین که فدای آن شده ای که هست / از فرط شکر فشان تو پیرایه صواب

تا شمع دولت تو برافروخت روزگار / در کام آرزو چو شکر گشت شهد شباب

تا بخت بر رخ تو شکرخنده زد چو صبح / شد تیره رخ ز غصهٔ آن شمع آفتاب

بشنو حکایتی ز شکر خوشتر و بدانکه / چون شمع نیم مرده تن دارم و نه تاب

باری که شمع مجلس انس است در جهان / بر من برای شمع و شکر گر رسی عتاب

جایی زبان بمن ز عتاب چو شکرش / افتاده چون زبانه شمع اندر اضطراب

تدبیر چیست از پی تدبیر آن کنون / چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب

قطعه

خداوندا تویی کز روی رفعت　　سپهرت تخت زیبد مهر گرزن

گرفت از گلستان لطف و نضرت　　همه روی زمین گلزار و گلشن

جهان را انعارت داد عدلت　　که از سهو و خطا معصوم شد ظن

برای کارزار دشمن تو　　که چه خشم خصم باد و طبع دشمن

گهی از غنچه سازد پیکان　　گهی بر آب پوشد باد جوشن

اگر من بنده محروم هم ز خدمت　　روا باشد که اهل آن ندانم من

ولیکن قصه تشریف شرط است　　مرا بهر رای عالی عرض کردن

تنم پوشیده گشت از خلعت شاه　　که بادش در پناه حق دل و تن

نمیگویم که تدبیر سرم چیست　　همی ترسم که گوید در کش زن

قطعه

افتخار جهان جمال الدین　　ای ترا قول و فعل هر دو جمیل

نکتهای نهفته در بخشت　　همچو اسرار غیب در تنزیل

از برای نثار طبع تو چرخ　　عقد گوهر گشاده از اکلیل

وز پی چشم حاسد تو شهاب　　عمرها تافته بآتش میل

خاطر طالبان حکمت را　　در بیابان حیرت تو دلیل

تا که او هست بر سبیل کمال　　نه کند نقص تو بهیچ سبیل

آسمان را کسی نخواند ضعیف　　مر زمین را کسی نگفت بخیل

گرچه نامت بشهر شهره بیست　　داری از فضل در جهان تفضیل

دیگران چون به پایهٔ تو رسند — پشه را کی بود مهابت پیل
گرچه نیلی ست آسمان لیکن — هیچ نسبت نباشدش با نیل

قطعه

ای چرخ بادگشته تواضع کنان چو خاک — با فکرت چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب خیر و شر شده در پردهٔ قضا — موقوف حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که پیش همت تو ذره ایست نیست — جز سایبان طلعت چون آفتاب تو
دل از تو کی برم من رنجور و خاکسار — خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
آن بخت باشدم که بجنبم درین سفر — خود را چو بخت گشته روان در رکاب تو

قطعه

خدایگان زمان شهریار دریادل — تراست دست گهربخش و لفظ گوهرپاش
بر آسمان و زمین دست مطلقست ترا — که از وظیفهٔ جود تو یافتند معاش
گهی به پنجهٔ هیبت دل جهان بشکن — گهی بناخن قدرت رخ فلک بخراش
توئی که باد صبا در جهان نیارد کرد — نسیم عارض گل بی جواز حکم تو فاش
مکارم تو چنان فاش گشت در عالم — که در سخای تو عاصی برابر اوباش
بروی مدح تو بیرون یک سخن گفتم — اساس مظلمهٔ می نهم تو حاکم باش
مرا که باز سپیدم سزد که بسته شود — ز آفتاب لقای تو دیده چون خفاش

قطعه

شهریارا برای مدحت تو — تیغ فکرت همیشه آخته ام
بر بساط هوات اسپ مراد — برخ اختیار تاخته ام

به هیبت تو در قطع ساحت عالم / قبول می نکند وهم را بهمراهی

درو بجان عدو تیر تو ز شست خدنگ / ز جان خسته دلان ناله سحرگاهی

چو آدمی و پری جمله متفق شده اند / که در زمانه طغان شاه را شهنشاهی

من از جناب تو با می گریزم بچه عذر / مبادکس که ازین حال یابد آگاهی

کنیم قبول کند یا که بشنود سخنم / چو داد من ندهد دولت طغانشاهی

دگر ضرورتم از شهر می بباید رفت / چنانکه فی حشری باشم و نه درگاهی

بجز مثال مرا مرکبی دگر باید / که بر نشینم و سهل ست این اگر خواهی

قطعه

میمون و مبارکست شاها / عزمت که جهان از وست پر جوش

ای چتر ترا گرفته هر دم / از بهر ظفر سواد در آغوش

در فوج سپاه ذره فوج ست / خورشید سزد بجای چاوش

بیداری دولت افگنده / در دیده فتنه خواب خرگوش

چون جیب سپهر تو دیده / در اشک ست موج شب پوش

در مدح تو نفس ناطقه گشت / گنگی بزبان عجز خاموش

از بیم سنانت روز هیجا / هر شب شده آسمان زره پوش

اقبال نهاده بر فلک زین / چون غاشیه ات گرفته بر دوش

با دعوی بندگیت گردون / کرده ز هلال حلقه در گوش

از قصه بنده شهریارا / یک نکته بس بحال بنیوش

در مجلس پادشاه توانی / بس جام مراد کم کند نوش

سعد و کیستم بنده تست — چون داده بدولت تو همه هوش

دیریست که با امید امروز — بگذاشته دست امشب و دوش

یادش نکند سعادتی زانکه — بر خاطر شاه هست فراموش

قطعه

سعد ظفر اکابر دنیا و بار دین — ای دولت تو تا بابد از انقلاب دور

عالم ز آفتاب لقای تو روشن است — باد اغبار حادثه زان آفتاب دور

گر حال من بپرسی در خاطر آوری — تا در چه محنتم بود از صواب دور

در آرزوی خدمت خاک جناب تست — ماهیم تشنه که بماند ز آب دور

تا دورم از جناب تو دورم ز عافیت — خود عافیت چگونه بود زان جناب دور

قطعه

ای خسروی که از پی ابداع کائنات — دست و دل تو تقویت کاف و نون کنند

ثعبان چرخ سر بخط آنگاه بر نهد — کو با شمام رفعت شرف لطیفت فسون کنند

تیغی که دست حادثه آبش دهد نخست — بر دشمنان دولت تو آزمون کنند

هر کاسه سری که ز مهرت تهی شود — در جشن معرکه لب او پر ز خون کنند

در پیش موکب تو اشاقان تو کشند — هر دم لگام سپهر چرخ حرون کنند

حوران خلد صورت چوگان تو کشند — بر چهره چون وظیفه زینت فزون کنند

شاها تو آنی که غرقه دریای فتنه را — دانم بحبل عصمت تو رهنمون کنند

از درگهت جدا نه شوم من باختیار — گرچه ز ناقدراست عمر من نگون کنند

چون ملجاء افاضل عالم جناب تست — از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند

تو هم ز جود خود نه پسندی که چرخ و بخت ... در دست نیستی چو منی را زبون کنند

کار معاش من بطریق کرم بساز ... ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

قطعه

جمال دین و سرافراز روزگار حسن ... ایا نجیب بزرگیت حصن عالم [illegible]

توئی که منشی فرمان تو بدست نفاذ ... حروف جاه شد از لوح آسمان [illegible]

اگرچه عاشق بزم توام گرانی خویش ... سبک سبک بکمیان نشینم [illegible]

هر آن شمار که خصم تو از جهان برداشت ... فتاد [illegible] نفسی چند تو [illegible]

مرا اگرچه پشت از قبول تو گرم است ... دلم ز سردی دوران آسمان [illegible]

یکی غم از دل من پای باز پس ننهاد ... مگر که دست تو بستم [illegible]

مرا دلیست بصد گونه درد مالامال ... [illegible] پسران درد [illegible]

تو سایه افگن وانکار کافتاب نماند ... تو شاد زی و حسودان ازان روزگار [illegible]

قطعه

زمانه داور و گیتی کشای نصرة الدین ... ایا نهیب تو از راز آسمان آگاه

توئی که همت از فرط کبریا نکند ... نگه بچشم حقارت در آفتاب نگاه

سنان رمح تو کابیست در هوا روشن ... درآورید بچشم عدوت آب سیاه

به نزد جود تو مرغ وسیلت سائل ... به پیش عفو تو مقبول طاعت است گناه

بشربتی که از رشک برد آب حیات ... فزود قوت صحت نژاد حشمت و جاه

تو خضر بیابی که می برد باید ... ز سنگ چون قدم خضر سایه تو گیاه

خدایگانا معلوم رای تست که من ... ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه

اگر بمصلحتی دور مانم از در تو — نه از ملالت خدمت بود معاذ الله

دعا و خدمت و مدحت ثنا هست کار پیشهٔ من — بهیچ حال فتوری بدان نیابد راه

چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند — حضور و غیبت من در ثنا و مدحت شاه

یقین شناس ز خدمت اگر دور ماندهام حالی — نشاندهام دل و جان معتکف بدین درگاه

قطعه

ای حکم تو چون قضای مبرم — آسوده ز اعتراض و تبدیل

از گوشهٔ سقف همت تو — آویخته نه فلک چو قندیل

تاریک شده جهان روشن — در چشم عدوت میل در میل

تا حشر نکرده ابن عباس — در آیت خسرویت تاویل

از دست و دولت فرات و دجله — هر لحظه زنند جامه در نیل

در معرکه تیغت از سر دست — مانند پیاده افگند پیل

خورشید که کمترین وشاقیست — در موکب تو دوان بتعجیل

تحویل همی کند ببرجی — کز عدل تو یافتست تعدیل

میمون و خجسته باد بر تو — هر روز فلک ز روز تحویل

قطعه

ای گسسته قلادهٔ پروین — زهره از مهر عقد بازوی تو

به نعیم و به جود پر کرده — هفت کشور شکم ز پهلوی تو

نیست در تنهٔ خزینهٔ افلاک — کسوتی کان رسد بزانوی تو

دی گدایانه کی تقدیر داشت — رای صافی و روی نیکوی تو

بخواستم همه این بود پیش که یک چند پس — کنم خطاب ترا قبله دعا و نماز
چه موجب است که از دست تو همی [illegible] — نه تو بخیل و نه من جاهل و نه راه دراز

قطعه

آیا شهی که گشاده است چرخ فیروزه — در آستین تو درهای فتح و فیروزی
دلی که پیدا آتش بدست بسوخت تا با [illegible] — نباید ش پس ازان از زمانه دلسوزی
بدان همی که [illegible] خرد اسب کم گردد — اشارت تو کند عقل را قلاوزی
و به معلم رایت چو کودکان هر روز — بدست چرخ کهن تخته نوآموزی
برای نسبت تعدیل روز و شب خورشید — کند ملازمت عدل تو شبانروزی
کنون ندانم از آن شد [illegible] — به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی
چو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر — سخن همت بره آورد رسم نوروزی
وجوه روزی خلق از عطا بخشش تست — کنون بقدر نگه دار قسمت روزی
کنایتیست درین پرده من نگفتم و رفت — تو دانی از دری آن پرده واگر دوزی
بنام نیک بمان تا بحشر و شاد بزی — که به زنامیم نکو در جهان نیندوزی

قطعه

خدایگان جهان شهریار نصرة الدین — قوی که رایت عزمت همیشه منصورست
بزنده کردن ارواح نصرت و تایید — صدای نوبت تو همچو نفخه صورست
بیا و بزم تو گیتی صبوح کرد و مگر — که صوت مرغان همچون نوای طنبورست
[illegible] شراب مسکین بنفشه بین که نگاه — سرش فرو شد و نرگس هنوز مخمورست
شنیده ام که زبان را [illegible] بگشاد — کسی که او بزبان حلال مذکورست

ورای این ز سعادت مقام دیگر نیست — بیرون آنکه ز ادراک آدمی دورست
مرا بدانش تنها زمانه حاسد بود — چنانکه در همه شهر این حدیث مشهورست
کنون عنایت خسرو بدین اضافت شد — اگرچه بود ازین زمانه رنجورست
درین شرف که مرا دست داد نتوان گفت — که دل ز تهمت و زمانه چگونه مشهورست

قطعه

سپهر ملک جهان شهریار روی زمین — تویی که از تو بنازد کلاه و تخت شهی
همیشه کار تو این است و کار تست نه آن — که کشوری بستانی و بواسطه بدهی
تو از کرم شده سرخ روی چون گلنار — ز رشکی همت تو زرد روی شد چو بهی
ز تست دولت و همت اگر که روز و شبی — تراست نعمت و تربیت اگر که مهر و مهی
من آن شعبده بازم ای شاه در مدائح تو — که در شعبده بازی سپهر کینه رهی
صفیرها زده ام بر بساط سخن — چو بلبلان بهاری که بر فراز سرو سهی
نهاده گوهر معنی بزیر پرده لفظ — بصنعتی که در سحرش تفاوتی ننهی
شکسته بیضهٔ خورشید در کلاه سپهر — بدولت تو که دارای افسر و کلهی
ز نقل دان خرد نقلها برآورده ام — سزای مجلس آزادگی و بزم شهی
برفت مهرهٔ عیشم ز دست حقهٔ دل — ز درد و لهو تهی مانده بر امید بهی
کنون منم که چو بازیگران چابکدست — نشسته ام ز جهان دست پاک و کیسه تهی

قطعه

ای شهنشه که سپهر از فلک در نبرد جبار شده — تا ابد دولت روان و ملک بادت بر نفاذ
گرچه اقبال تو از روی مها با چند روز — با خبث خصمت بآسانی ببین نرد گشاد

بیضه در کلاه در سر دو از سه [illegible] شکستن ... بازیگران بیضه را در کلاه ... بگذارند و دیگر از آن گویند شکستن ... [illegible]

در خصم تیغ بندگانت بس موافق بود نیز — داد افزون کرد اندرزش در خذلان نهاد

با تو زمین پیوست خجل تهمی چون کند — چون تفحص شد که خصمی نیز نتواند نهاد

کاجرم چون کعبتینش باز بالیدی بپست — کعبتین هائی که فلکش را چنان بازی نداد

قطعه

ای خسروی که رایت جاه و جلال تو — سر بر محیط عالم علوی فراشته است

گردون به ظل رایت که در عرصه وجود — عصمت همیشه بر سر ملکت بداشته است

از چه ز نیام نشدی گرد قلم — کایزد ترا برده به بازی گماشته است

شاها مشرکنیا مدا اقبال روز فرود — مدح تو بر صحیفه جانم نگاشته است

کو در آبست ما همم که مرادست روزگار — بر اعتماد جود تو ضایع گذاشته است

قطعه

ای قبای سپهر آمده تنگ — از چه ازرد شکست حقه کمرت

در عرصه جاروب کرده زهره و ماه — تا برو بند خاک رهگذرت

روی بر هر طرف که سمت آری — هم عنانند نصرت و ظفرت

گرچه از خدمت تو دور افتاد — بنده دور از ملازمان درت

مردی راست میکند ز دعا — تا فرشته دوانیده بر اثرت

قطعه

ای خسروی که از رخ و شمشیرگان شب — هر لحظه دست فکرت تو برکشد نقاب

در عرصه گاه زینت بزم تو فی المثل — طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب

خفقت مهر زمین که سپر در سپر کشید — ممکن بود که رخنه کند تیغ آفتاب

ور بیم لمیل قهر تو کان منهدم بود — بر چشم دشمنانت نیارد گذشت خواب

شاها ز کوه گوش و زبان راز و لفظها — بشنو ز من سوالی و تشریف ده جواب

زنگش که حکم کرده بطوفان باد گفت — کاسیب آن عمارت گیتی کند خراب

تشریف یافت از تو و اقبال دید و جاه — ور بند آن نشد که خطا گفت یا صواب

من بنده چون خطای ابطال کرده ام — با من چرا بود به دگر سیر و خطاب

بر من وبال شد هنر من که صد بلا — هر ساعتی که من به هنر کردم اکتساب

گر نیست شور زمانه و گر نیست شور فلک — بر من به نیم جو که فکندم در این عذاب

طوفان من گذشت که نه ماه و سال هم — از آب دیده شسته تر از خون دل خضاب

سهل ست آن بساط دگر نیز همچنین — تن در دهم بدانکه نه نامم بود نه آب

لیکن سببیست فاقه تبر سم که عاقبت — هم من ز جان برآیم و هم شعر از ثواب

قطعه

ای آسمانی که فلک را همارد رهی — گشت از فراق تو همچون شتر نشیب و فراز

فرو برفت صبح آید ز شوق خدمت تو — چو اشتران عرب بر حدای اهل حجاز

حدوث گرچه همه گردنست همچو شتر — زبانه بشکنند آن گردنش به تنگ نیاز

شتر بحیله سوزن بدر نخواهد شد — حسود خام طمع کو بدین هوس بگذار

ز ناکامی خصم تو چون شتر مست — نه زور بارکشیدن نه قوت پرواز

بسان اشتر دولاب گشته سرگرداب — نه از نهایت کار آگهست نه از آغاز

سپهر شش از کی قربان همی کند فربه — ره دهست که چه شتر روز چند سرافراز

تو فلک را شتر دراز رهی چه عجب — که چون جرس به ثنای تو برکشند آواز

ز حاسدان شتر دل بدار مردمی چشم — که نیشکر نبرد بر سر هیچ اشتر غماز

عدوت کار ببازی همی برد بزبان — شنیده که بود بازی شتر با ساز

خدایگانا من بنده مدتی بودم — فتاده چون شتر بی مهار در تک و تاز

کنون ز بی شتری در دلم چنان بارست — که صد شتر نکشد آن بمهر پای دراز

حدیث آن شتر و ماهتاب و اعرابی — شنوده ام که شنوده است شاه بنده نواز

هر آنکه در شب افلاس گم شده است شتر — بماهتاب قبولت سزد که یابم باز

قطعه

اسپی اوندی که خاک درگهت از اعتقاد — خستگان تیر محنت تو شدارو کرده اند

تا عروس ملک در پیوند شاهیت آمدست — از جهان پیوند ظلم و فتنه یکسو کرده اند

نه فلک بر خوان احسانت پنج انگشت آز — قرب ده نوبت شکم ها چارپهلو کرده اند

اجتماع اختران دانی که در منزل چراست — خود نکو دانی که آن صنعت چه نیکو کرده اند

از برای ذره خاک کف پای ترا — نقد هفت اقلیم گردون در ترازو کرده اند

حاسدت در حبس محنت باد دائم چا پیچ — تا طناب خیمه افلاک شش تو کرده اند

قطعه

پناه ملک جهان تاج بخش روی زمین — توئی که خدمت تو هست بر خلائق فرض

بداغ مهر تو منقاد گشت دیو و پری — ز طوق حکم تو گردن فراشته دد و دام

مزاج سرعت عزم و ثبات حلم تو بود — که باد را حرکت داد و خاک را آرام

بهر بهمی که تو بر تخت حکم بنشینی — ستاره آنجا معزول باشد از احکام

بروز صید بجنبانی ار وحوش و طیور — که چون عدو تو سرگشته ماند اندر دام

روزیکه بزخم تیغ خسرو ‌ ‌ ‌ ‌ میکوفت عدوی ملک را سر

چون گل که بروی دیده غنچه ‌ ‌ ‌ ‌ برمی جوشید خون ز مغفر

ای چشم سپهر در تو حیران ‌ ‌ ‌ ‌ در بنده بچشم لطف بنگر

بینند که با چنین معانی ‌ ‌ ‌ ‌ کافاق شدست ازو معطر

بی عطر بود مرا شب و روز ‌ ‌ ‌ ‌ وز آتش فاقه دل چو مجمر

وز غصه سروران ملکت ‌ ‌ ‌ ‌ هر لحظه زخم زخون شود تر

صد بار بهیچ یک بیک شان ‌ ‌ ‌ ‌ برگردن دهر بسته زیور

وین محتشمان نهاده با بخل ‌ ‌ ‌ ‌ صد منت دیگرم بهر سر

تا خود بچه دانشش و کفایت ‌ ‌ ‌ ‌ در ملک تو گشته اند سرور

هم طبع زمانه باشش زنهار ‌ ‌ ‌ ‌ خیز ناکس و بی هنر مپرور

چندین که خری گرآستانم ‌ ‌ ‌ ‌ چندانکه گرآگند بده زر

تا باز خرم بدولت تو ‌ ‌ ‌ ‌ خود را از جفای این همه جبر [?]

جاوید بقا و دولتت باد ‌ ‌ ‌ ‌ اسی در دو جهان خدات یاور [?]

قطعه

چندانکه نه سالی زیادیست کین من ‌ ‌ ‌ ‌ بپای حرص بگرد عراق می پویم

بچشم جز اثر عدل تو نمی بینم ‌ ‌ ‌ ‌ بگوش جز صفت جود تو نمی شنوم

قصیده دو کنون نظم کرده ام حالی ‌ ‌ ‌ ‌ اگر بدست وگر نیک هم بدو گروم

نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد ‌ ‌ ‌ ‌ که آن بجمع مبارک رسانم و بروم

قطعه

خدایگانا شاگرد رای تست قضا
ادب نباشد اگر بگذرد ز حکم ادیب

بچوب منبر خشک از نشاط گل بدمد
نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب

نه قطره مانده بدریا نه ذره ماند بدشت
که از فوائد انعام تو نیافت نصیب

مرا بدولت تو نسبت است از پی آنکه
تو در زمانه غریبی و من بخانه غریب

چو روز بزم تو دی بود در نعیم بهشت
ز دست حادثه امروز چون کشم تعذیب

مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد
اگر بخورده ندارد مرکب ترتیب

قطعه

ز لفظ من که رساند بسمع خسرو شرق
که ای کمینه خطابت شهنشه غازی

تویی که پای تو چون در رکاب عزم آید
چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی

نهان چرخ به بینی چو تیز درنگری
عنان وهم بگیری چو تنگ در تازی

چو زیر پای غم آورد اهل دانش را
زمانه از سر بیرحمتی و بدسازی

مثال شاه جهان خواست بنده تا پس آن
کند بقوت آن بر جهان سرافرازی

ازان سعادت محروم شد هم آخر کار
زهی زمانه که مے نگذرد بیک بازی

مگر بمجلس عالی نموده اند که من
چه دیگرانم ازین شاعری یک اندازی

چو شعر من بزبان فصیح میگوید
که تو بفضل ز ابنای عصر ممتازی

کمال دانش من کور دیده گر بشنید
بنظم و نثر چه در پارسی چه در تازی

برون ز حکمت و انواع آنکه در هر فن
مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی

مرا چه نسبت با دیگران همان مثل ست
که مروزی را هرگز چه کار با رازی

ور از میکشم این قصه را معذورم
سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی

مرا نگفتن بسیار عیب نتوان کرد
کسی چه عیب کند مشک را بغمازی

تو پادشاه جهانی گران نباشد نیز
ترا بود که مرا برکشی و بنوازی

زمانه بلیتی هم برنگشته و تو
زبهر خیمه بجاه کرم همی بازی

چنانکه اوست اگر بر نگیردم چه عجب
زچون توئی عجب آید گرم بیندازی

قطعه

خدایگانا آنی که طاق ایوانت
زروی قدر و محل با ستاره باشد جفت

نماند خصم ترا هیچ مهره برگردان
که دست قهر تو آنرا بنوک نیزه بسفت

زحال قصهٔ من بنده آگهی دانم
که پیش رای تو پیداست رازهای نهفت

ز روزگار جو روزی نشسته ام چنان
که روز و شب بیکی جا نگیر توانم خفت

زمین ز خون قزل ارسلان هنوز گل است
مرا ز حادثه صد گل بتازگی بشگفت

برین که بر سر من رفت هر کجا باشم
چه شکرها که من از روزگار خواهم گفت

قطعه

ای گشته دهان جان ز جیبت
همچون لب دلبران پر از قند

چون ابرو کاست ظلم و انصاف
در عهد تو آن کمی و این چند

یک روز و شبی نشد که گردون
از هیبت تو سپر نیفگند

لرزان شده از نهیب تیغت
اعضای زمانه بند بر بند

من بنده که خاطرم ز رحمتی ست
در باغ ثنای تو برومند

وی بیگی اگرچه گفتنی نیست
یکبارگیم ز بیخ برکند

ای نادر روزگار هرگز — نازاده خلافت ترا او فرزند
فریاد مرا ز روزگارست — تا چند ز روزگار تا چند
تو وارث ملک روزگاری — در عهد تست قطع و پیوند
از دست هوا و غم برون کن — بدنامی روزگار مپسند

قطعه

سر ملوک جهان شهریار روی زمین — بدست و دل حسد بحر و غیرت کانی
از آن زمان که تو بر تخت ملک بنشینی — فریضه شد که بجز گرد ظلم نفشانی
مدبران قضا هر نفس همی خواهند — بلوث فکرت تو رازهای پنهانی
اگر ز قصهٔ من بنده بشنوی طرفی — ز کردگار بیابی ثواب دو جهانی
مرا بمدت شش سال حرص علم و ادب — بخاکدان نشاپور کرد زندانی
بهر هنر که کسی نام برد در عالم — چنان شدم که ندارم بعهد خود ثانی
کسی که منکر این ماجراست گو بنشین — بمجلست بشنو تا دلیل برهانی
ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زهر — که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی
از آن سبب بجناب تو التجا کردم — مگر که داد من از روزگار بستانی
چه مایه خدمت شاهان که پشت پای زدم — بدان امید که بر من سری بجنبانی
مرا بهر جوازی که خواستم صد بار — روا مدار که چندین مرا برنجانی
رسالتی که ز انشای خود فرستادم — بمجلس تو در ابطال حکم یونانی
اگر در آن سخنم شبهتی ست و میخواهی — که از جریدهٔ ایام نثر برخوانی
مرا چنان که بود هم معیشتی باید — که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی

قطعه

سپهر ملوک جهان فخر دین توان شاهی | سپهر و ماه ز روی تو می برند شعاع

تویی که همت تو سر بدان فرو نارد | که با فلک بودش ملک کائنات مشاع

خدایگانا دانی که در ممالک تو | مرا نه باغ و سرایست و نی عقار و ضیاع

چه واجب است که تا حشر همچنین باشد | بمجلس تو مرا لذت شراب و سماع

چنین خوشست که آن آستانه را بدرود | یکی نکوئی اسلام و یک براه وداع

بطوع رغبت خویش آمدم بخدمت تو | رواست گر بروم بی اجازت تو صداع

مبر گمان که روم پادشاه نفس خودم | بعلم و عقل توانگر بصبر و حلم شجاع

خیانتی نه که بی رسمی کند شحنه | بضاعتی نه که در دردسری دهد بتباع

من از زمین و زمان فارغم بحمد الله | نه رغبت بمال و نه حاجتی بمتاع

ز خدمت تو یکی نقد دست بوس مرا | به از هزار براة و حوالت اقطاع

قطعه

پناه ملت و داعی خلق نصر الدین | تویی که هیچ بنام تو نامدار شود

بنای شرع به سعی تو مرتفع گردد | اساس ملک بعهد تو استوار شود

چو در شب حدثان صبح دولت بدمد | چه جای صبح که خورشید شرمسار شود

تو از بزرگی اینجا رسیده امروز | که آسمان ز قبولت بزرگوار شود

چه وهم ها که درین بسته بود صد و سپهر | که دولت تو بر آفاق کامگار شود

امید آن بود اکنون زمانه را از تو | که نظم رونق عالم یکی هزار شود

ز فیض نعمت تو ابر درفشان گردد | ز نشر مدحت تو باد مشکبار شود

کسی که مدح تو گوید بجای آن باشد | که پیش همت او کاینات خوار شود
اگر ستم قبول نکردم عطا [illegible] | که پیش پای تو این گفته خاکسار شود
که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز | که تا بوقت دگر در نثار شهوار شود
بیا بکام دل از روزگار چندان [illegible] | که روزگار تو تاریخ روزگار شود

قطعه

صاحب عادل نظام الملک مجد الدین علی | ای خصیص بارگاهت اوج کیوان را مماس
ذهن پاکت خاک حیرت کرده در چشم عقول | حکم حزمت بند ظلمت بسته بر پای حواس
آفتاب طلعتت گر سایه بر چرخ افکند | ماه را عار آید از خورشید گردون اقتباس
پیش رای روشنت اسرار گیتی آشکار | [illegible] نیست جای التباس
گر حقوق نعمتت را آسمان منکر شود | گاه [illegible] خواند و گاهی ناسپاس
ماه نو با قدرت از دندان نماید باک نیست | شاخ طوبی همتت فارغ باشد از دندان آس
بر خلایق رایت لطفت از آن جاری تر است | کاسمان باید بدو هرگز مجال اختصاص
حلقه در گوش جهان کن تا بدان گردد عزیز | پای بر چشم فلک نه تا بدان یابد سپاس
ای که از دور تو گردون را مسلم شد ازین | هرگز از دوران او کس را نبودست التماس
تا پس این چرخ هفتم خوش بخسبد بعد ازین | چون جهان را عدل و انصاف تو میدارند پاس
در زمانه گر فتوری هست در کار منست | ورنه بس محکم نهادی ملک و ملت را اساس
جهد کن تا این فتور از کار من بیرون رود | خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
با چنین [illegible] که عالم هست در ایام تو | حال من شاید که بیرون باشد از نظر قیاس
چون ازین دولت شدم راضی بجای [illegible] | سهل باشد گر امیدم نیست آخر کم ز یاس

هر چه آزاد است رحمت از زمین بیرون دهد | هر چه دشوار است بلطفت بر فلک آسان کند
کعبهٔ اقبال درگاه تو آمد زین قبیل | روز و شب گردون طوافش زین نشان کند
تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی | آسمان هر لحظه پیشت دشمنی قربان کند
تا ابد دوران عمرت متصل بادا چنانکه | دور عالم را قضا پیوند از این دوران کند

قطعه

ای سینهٔ روزگار پرجوش | از آتش تیغ آبدار است
هر چه از لب آرزو برآید | ایام نهاده در کنار است
در مدت عمر نارسیده | خورشید دو اسپه در غبار است
چون عزم سفر درست کردی | دولت که همیشه یاد یار است
پیش از حشم تو می خرامد | منزل بمنزل در انتظار است

قطعه

پناه ملت اسلام مجد دولت و دین | دلت نهان جهان آشکار بشناسد
ضمیر پاک تو آن صیرفی استاد است | که سکهٔ هفت فلک را عیار بشناسد
فراست تو بیک التفات تیر قدر | درون پردهٔ لیل و نهار بشناسد
کسی که در تو بچشم خرد نگاه کند | صنایع کرم کردگار بشناسد
تویی که پیش و پس مرکبت سپهر رود | هر آنکسی که یمین از یسار بشناسد
جهان جاه ترا طول و عرض چندان نیست | که وهم هندسه دانش کنار بشناسد
نشان رتبهٔ همت کسی نداند | که ساکنان فلک را مدار بشناسد
نماد غیبت تو ملک را فراوان خار | شگفت نیست اگر گل ز خار بشناسد

قطعه

ای خسروی که از تف تیغ کین تو در نبرد — جان عدو فتد چو دل شمع در گداز

هر جا که میروی ظفر اندر رکاب تست — در هیچ منزل از تو نخواهد فتاد باز

دیگر شکی نماند جهان را درین که هست — شاهی ترا حقیقت و خصمی ترا مجاز

در ملک وارث پدر و جد توئی از آنکه — هست از تو جان جد و پدر از نعیم ناز

سلطان کسی بود که تو بخشیش تخت و تاج — لشکر کسی کشد که تو سازیش برگ و ساز

همچون نماز پنج شود نوبت تو از آنکه — بر خلق طاعت تو فریضه است چون نماز

بادا بر آستین زمان تا بروز حشر — بوبکر بن محمد بن ایلدگز طراز

قطعه

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت — که هیچکس را زیبد بدو سرافرازی

شرف بعلم و عمل باشد آن ترا همه هست — بدین مدور دوران چرا همی نازی

و چیست کاهل هنر را نمیکنی تمییز — تو نیز هم بهنر از زمانه ممتازی

بسوی من تو بیاری نگه مکن که بعلم — دلم بگیسوی حوران همیکند بازی

اگر چه تلخ بود یک سخن ز من بشنو — چنانکه آن را دستور جان خود سازی

تو این سپهر که ز دنیا کشیده بر روی — بروز عرض مظالم جهان بنیه ازی

که از جواب سلامی که خلق را بر تست — بهیچ مظلمه دیگری نپردازی

قطعه

خورشید صدور عصر صدر الدین — بی لطف تو جان عدوی تن باشد

دانند همه حمایت حفظت را — دوران سپهر موتمن باشد

ذات تو و چهار صف ارکان — سبعی و سه‌دای اهرمن باشد

جود تو و التماس محتاجان — یعقوب و نسیم پیرهن باشد

شمشیر جلال تو که در پیشش — نه طاق فلک یکی لگن باشد

با خلق تو باد چون روا دارد — کو همدم نافهٔ ختن باشد

با لطف تو آب چون در آرد سر — کو معدن لولوی عدن باشد

اطراف ردا و رکن دستارت — آرایش صدر و انجمن باشد

ایام که هم و عهد میمونت — تاریخ مهنا خبر زمن باشد

قدر تو بجای چرخ بنشیند — وانگاه بجای خویشتن باشد

دوری ز در تو اهل معنی را — چون طعنهٔ دوست و لشکن باشد

صدرا سر آن نداشتم کامسال — جز درگه تو مرا وطن باشد

ایام رها نکرد کان دولت — روز دو سه دافع حزن باشد

از کاری و خدمتی که در حضرت — هرچه آن برود بدست من باشد

قطعه

خدایگان اکابر بهای دولت و دین — ترا رسد ز جهان سروری و سرداری

من از هوای تو چه بازی توانم کرد — که با حیات من آمیخت ست پنداری

کلاه گوشهٔ حکم تو از طریق نفاذ — ربود از سر گردون کلاه جباری

بدولت تو سزد گر امیدوار شوم — که شاید ار بجفا نا امید بگذاری

نشاط کن غم مستی مخور که گاه طرب — اگرچه مست نمائی ز عقل هشیاری

دوام عمر تو خواهم که آخرش نبود — سزد که کار ترا آخری پدیداری

قطعه

پدر دین حاکم آفاق مبارک توئی آنکه — گلبن ملک ز تو تازه و تر بشکفتست

آستین کرمت بی غرض دنیاوی — صدره از روی جهان گرد حوادث رفتست

این سعادت که ترا روی نمودست هنوز — صد یکی نیست از آنها که فلک بنهفتست

سخنی نیست مرا با تو که پنهان باشد — که ز رای و خرد تست هیچ سخن ننهفتست

آمدم سوی درت تا کنم از صدق نثار — آن گهرها که ضمیرم ز پی مدحت گفتست

پرده دار از پس گفتست که مستست بخواب — زین قبل طبع از آن لحظه هنوز آشفتست

تو که بیداری چون دولت هشیار عجب — خفته و مست ندانم ز چه معنی گفتست

تو نئی مست که عقل من شیداست — تو نئی خفته که بخت من مسکین خفتست

قطعه

صدر صدور مشرق و مغرب نظام دین — بر رقعهٔ کمال تو شاهان پیاده اند

چرخ بلند و همت عالیت گوئیی — هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند

احباب تو بذروهٔ دولت رسیده است — و اعدات در حضیض مذلت فتاده اند

قطعه

سر اکابر دنیا صفی دولت و دین — توئی که نیست ترا در جهان عدیل و نظیر

بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد — درون پرده نگنجد مدبر تقدیر

بهر مقام که قدرت بصدر بنشیند — ز آستانه نیابد گذر سپهر اثیر

بجمع روز و شب ار بر زمانه حکم کنی — روا ندارد در امتثال آن تاخیر

بزرگوارا دانند همگنان که نبود — تا بر تو نیل مراد عدوی قلیل و کثیر

برون ز خدمت تو مقصدی ندانستم — چرا نمی‌گذرد یاد من ترا به ضمیر

ز خطهٔ تو افتاده‌ام که روز وداع — صدور بی من ناله کرده اند و نفیر

بصد هنر ز جهان بسر آمدم چه نیست — که مانده ام بجهان پیش همت تو حقیر

فضیلتی که برابنای روزگار مراست — علی العموم شناسند ناقدان بصیر

اگر بنسبت آن بکرمت طمع دارم — زمانه نیز سر افگنده ماند از تشویر

ز روزگار مرا قصه بسی ست که نیست — مجال آن که کنم شمه ازان تقریر

بپشتی کرمت کردم این عتاب ارنه — مشیر وهم من بود اندرین تدبیر

اگرچه رسم بزرگی تو بشناسی لیک — بگویمت سخنی آن ز من بتجربه گیر

کسی که بسر احرار سروری جوید — روا ندارد در حق چاکران سهوی تقصیر

قطعه

پناه و قبلهٔ شاهان عصر نصرة دین — تویی که خاک درت کیمیای فرهنگ است

بگرد موکب قدرت نمی‌رسد گردون — که در میانه مسافت هزار فرسنگ است

بساعتی شکند رمح تو طلسم عدو — به پیش خنجر بیسی چه جای نیرنگ است

ز بس خسی بپهلوی مخالف تو — گمان مبر که بجز خنجر ترا رنگ است

تو آن شهی که ز بیم سنان سرتیزت — رخ سپهر چو روی سپر پر از زنگ است

زمانه پای رکابت برارد اندر چنگ — ازان عنان مرادت همیشه در چنگ است

حدیث لنگی اشتر بعذر می‌شاید — اگر تو نکته نگیری چو عذر هم لنگ است

بحکم آنکه من از خاک درگهت دورم — ز غصه هر نفسم با زمانه صد جنگ است

ترا بقای ابد باد در نکونامی — که ملک و دین را از نام دشمنت ننگ است

قطعه

پناه اهل هنر پیشوای روی زمین — ترا است چرخ نکوخواه و بخت نیک‌اندیش

تویی که در حرم دولت تقبل سابق — موافقت دهد ایام گرگ را با میش

ز جام عدل تو نوشد زمانه شربت نوش — ز دست قهر تو یابد سپهر ضربت نیش

بزرگوارا معلوم رای تست که من — ز روزگار کفافی طمع ندارم بیش

هر آنکه در صدد کسوت صدور نبود — که در تموز ندارم امید خرگه و خیش

بدانچه گفته‌ام اینک چو قانعم امروز — مرا چه فرقت بیگانه و چه وصلت خویش

ولی که هیچ نه پیچید جز اخلاص انجام — بر آستانهٔ صبرش نشانده‌ام به سریش

هنوز وقت نیامد که دهر افسون گر — نهد ز رحمت تو مرهمی بر این دل ریش

در تو ساحل دریا و من چنین تشنه — رخ تو معدن روزی و من چنین درویش

کرا بماند ازین غصه و زین دل قرار — که تیر چرخ بر آید درین مقام به کیش

شنیده‌ام که تو اندیشه کرده‌ای که مرا — نهی ترتیب اسباب خرجی در پیش

ازین صواب تر اندیشه نیست در محل آر — وگرنه ره مده اندیشه را به خاطر خویش

قطعه

خدایگان صدور زمانه صدرالدین — تویی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است

از آن به رقص در آید فلک که در گوشش — صریر کلک تو همچون نوای باربد است

بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا — نموده‌ام دو سه کرت که حال من چه بد است

ز عیش تیره همی کردم این همه فریاد — نه زان که کسوت من [illegible] است

مرا اگر چه تو تشریف خاص فرمودی — هنوز موجب فریاد به قرار خود است

زینت آفتاب خود نبود باد / عکس چتر جهان نمای تست

سایبان سپهر تو پوشش / آستان سایه در سرای تست

حجتی کان زبان فتنه ببست / سر تیغ جهان گشای تست

آفتابی که عقل ذره اوست / ذره آفتاب رای تست

دو جهان را به پشت پای زدی / که یقین فضله سخای تست

درد در پایت او فتاد بعذر / کین گناه هم ز خطای تست

پایت آزرده شد ز صدمت آن / خود همین ماجرا گوای تست

چون بپایت رسید آسیبم / گر بپیچی هم سزای تست

عقل سوگند می خورد با او / که اگر در سرت هوای تست

سبب من که درد پایش را / نبری زانکه بوسه جای تست

جاودان زی که چرخ می گوید / که بقای تو در بقای تست

قطعه

ایا شهی که ز آثار نعل شبرنگت / حسد برد بگه جلوه ماه شب دیز

تو آنکه بر تن خصم تو درع داودی / ز رنج تیر تو پرویزنی بود خونریز

چو ظلم بر در دروازه وجود رسید / ندای عدل تو بشنید بازگشت گریز

ببرد چاشنی عدل تو به شیرینی / مزاج تلخی از این جهان شور انگیز

اگر ز کین تو دندان خصم کند شود / عجب نباشد از آن خصم تند خنجر تیز

خدایگانا من بنده بر بساط ملوک / که جای کم ز تو بوده‌ام بنیش از پرویز

بصد هنر قدری آبروی یافته ام / جهان عدل تو میریزد آن بگه که بریز

فلک بجام بلا تشنه‌ام از آن فرسود / که از شطهای غرورت نموده ام پرهیز

بسوی من نظری کن که بی سبب آن / جهان سفله بکین است و چرخ دون بستیز

از آن زمان که فلک پرورش بیاراست / زمانه بر سر بختم نشسته بود که خیز

کنون که خاک درت را ز آب دیده من / برنگ لاله برآورد چرخ رنگ آمیز

هر آینه نتوانی پای مردی کرد / برون حلقه در نیست هیچ دست آویز

قطعه

سپهرا کابر عالم صفی دولت و دین / تویی که همت تو سر بر آسمان بسودست

هزار صفت که ز جیب فنا برآرد سر / بهر دو دامن جاهت بدان نیالودست

مسلم که دعوی و صافی کمال تو کرد / رخش بدوده و دست همیشه اندودست

بزرگوارا بی سعی تو درین مدت / دلم ز غصه و جانم ز غم بیالودست

از آن زمان که من اینجا نشسته‌ام صد بار / همه بسیط زمین محنت من پیمودست

ز بیخ سفله جفا کشیده ام گر چه / هنوز ناله من هیچ گوش نشنودست

کنون بکام عدو ناکام میروم که مرا / جهان عنان ارادت ز دست بربودست

بخدمت آمده بودم پگاه تر گفتند / که دوش خواجه نشاط شراب فرمودست

ز خرمی همه شب بود تا دمیدن صبح / چو بخت خویش نخفتست هیچ نغنودست

کنون ز مستی و بیخوابی شبانه هنوز / چو خلق در کنف اهتمامش آسودست

ز روزگار سیه در رنگم شکایتست عظیم / که این سعادتم امروز روی ننمودست

بحضرتت چو مرا فرصت وداع نبود / کنون امید ملاقاتم از تو بهبودست

تو سود کن بجهان نام نیک اگر چه مرا / مدار عمر بامید تو زیان بودست

مایهٔ ابر بهتر است ازانکه ‌‌ ره توان کرد سوی او باران

قطعه

ای بزیر هزار حسد بنده ‌‌ پشت خم کرده همچو خرپشته

صد هنرمند را ز گرسنگی ‌‌ کون کنده دروغ بوگشته

ای ترش کرده روی چون تماج ‌‌ چند بر روی نغمگی رشته

قلتبانی و زن بمزد دهینا ‌‌ در جوانیم بهی برفت هشته

قطعه

اگر این را به بوی عهدهٔ ملک ‌‌ در سرا پرده عذر بپرورند

ملک را مون بود ز راه سزا ‌‌ گرچه با من این افگندند

قطعه

آن غلامی که از پی آهوش ‌‌ آسمان زحمت رواج کشید

چند گه خدمتش چه نیکو کرد ‌‌ لاجرم چون نگین تباج رسید

قطعه

شاها حقیقت است که خامه دوات را ‌‌ از عشق نیست آنکه زبان در دهان کند

هر چند زاهد است و تراشیده سر ولیک ‌‌ در عهد عصمت تو فشاید که آن کند

قطعه

[illegible] ‌‌ دو اختیار زمین و دو اختیار زمان

یکی بدست چو باد نسیم او دینار ‌‌ یکی بتیغ چو ابر مرشک او مرجان

همیشه دولت آن پادشا باشد ازین — همیشه نعمت ازین جهانگیر باشد ازان

قطعه

همی شدند به بیچارگی ز تیر یکان — شکسته پشت گرفته گریز را هنجار
بجای دل بشکم اندرون همه پیکان — بجای موی ز اندامها برون سوفار

قطعه

خدایگانا معلوم رای روشن تست — خصوص بندگی و شرط نیکخواهی من
نه آن کسم که مرا آن محل و مرتبه است — که کار ملک نکو گردد از تباهی من
من آن گدای سخن پیشه ام که گاه سخن — زنند خوش سخنان لاف پادشاهی من
بجان مدحت تو زنده ام ز روی قیاس — سجل مدح ترا برخورد گواهی من
روا مدار که عاجز شوند ماهی و مرغ — ز آتش دل گرم و دم سرد صبحگاهی من
چو شب سیاهم از اندوه چشم میدارم — که صبح عدل تو زائل کند سیاهی من
دهان بروزه و لب بر ثنای پیوند — ز گریه تر شده رخسارهای کاهی من
مرا بخوان و گناهی بدان که معلوم ست — همه جهان را احوال بیگناهی من

قطعه

خدایگان همه خسروان روی زمین — تویی که مطلع همت سرا چه قدم ست
دریا بنام تو آسوده اند جمله جهان — ازان جناب رفیع تو عرصه کرم ست
قضا بنام تو بر دست دفتر اقبال — صدای نوبت ملکت صریر آن قلم ست
کمینه بنده درگاه اگرچه رنجور است — خدایگان جهان خسرو مسیح دم ست
جهان و خلق جهان جمله معترف شده اند — که خسروی چو تو امروز در زمانه کم ست

قطعه

ای مثال ترا زمان و زمین — کرده از راه امتثال سؤول

دولتت را فتور نا ممکن — حشمتت را زوال نا معقول

گشته پیش تو رام و آهسته — فلک تند و روزگار عجول

پیش تیغ آفتاب دولت تو — آسمان نانهاده داغ قبول

در دلت نور کبریای خدای — بحقیقت قدر معجز است رسول

کرده بر وفق رای افلاطون — روح لقمان بقالب تو حلول

خامه ات از رخ روشن کشان در پای — طره جعد و گیسوی مفتول

من بدان عزتی که نفس تر است — گشتم از خدمت ملوک ملول

سخن فضل می نیارم گفت — زانکه آن شعبه بود ز فضول

حاصل الامر مدتیست که نیست — بر در کس مرا خروج و دخول

از چه ماندم بر آستانه تو — متردد میان رد و قبول

قطعه

ای طلعت تو دیده جان را بجای نور — وی در ضمیر مهر روان تو جای گیر

دیدار تو چو غره اقبال جان فزای — گفتار تو چو وعده معشوق دلپذیر

لطف علاج تست که در موسم بهار — هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر

شاهیست همت تو که ننگ آیدش دگر — زیر چهار بالش ارکان نهد سریر

دانند همگنان که نرفتست یک نفس — شکر تو از زبانم و فکر تو از ضمیر

تو آفتاب فضلی و شاید که از جهان — چون ذره در شعاع تو ظاهر شود ظهیر

قطعه

افتخار جهان بهاء الدین ای جهانت نظیر نازاده

بیکی حمله حکم نافذ تو هفت در بند چرخ بگشاده

جست مهر و ماه را بعلو رخ و اسپی به طرح بنهاده

نیست از طوق شکر تو آزاد در بسیط زمین یکی آزاده

با همه خلق و طبع محسن تو سازگار آمدست چون باده

شعر من گر خوش آمدت نگذار در تعجب چرا است افتاده

آب حیوان چگونه خوش نبود به ثنای تو چاشنی داده

قطعه

ایا [illegible] رخسار چو [illegible]

چون [illegible] پیدا کنند ثنا گم کز طیب نفس [illegible]

آن شعر [illegible] در معانی ارواح ملک [illegible]

خواهی [illegible] را چه ز شعرم آری از گوشه دل [illegible]

تا [illegible] از فلک شکایت او کیست که زو [illegible] باشم

در خدمت آنکه زوست روزی او هست کمینه خواجه تاشم

عمر تو دراز باد کز تست هر روز به نعمتی [illegible] باشم

من کز تو شدم غطات چندان کالاشه نمیکند تماشم

در خدمت تو غریق شکرم نی چون دگران رفیق آشم

از دست مده مرا که ترسم آن روز که جو کنم نباشم

قطعه

بزرگوارا من در میان اهل عراق ‌ ‌ به نعمت تو که محسود همگنان بودم

همی ز غربت و وحشت بدان تنعم ناز ‌ ‌ که داشتم بوطن اختیار فرمودم

چو طبع بنده بدین میل کرده بود خطا ‌ ‌ صواب دیدم و باد خلاف پیمودم

خرد نصیحت من کرد و من بدو هیچ گوش ‌ ‌ زمانه پند همی داد و من نه بشنودم

دو سال تهمت این عزم کرده ام امروز ‌ ‌ ز بخت شاکر و از روزگار خشنودم

ز نام هیچ بزرگی شبیه خود هم دست ‌ ‌ زبان به هیچ کسی در دهان نگشودم

خمار باده نازش هنوز در سر هست ‌ ‌ که از آب چشمه جام کسی نیالودم

چو مدتی بکشیدم عنان بدانستم ‌ ‌ که خاک خود ندهم چون ماه باد پیمودم

بزرگ رفتم و گفتم که اندرین دولت ‌ ‌ به جز امید دگر هیچ می نیفزودم

قطعه

خداوندا من آن خواهم ز عمرم ‌ ‌ که دانم تربیت خصمم به پیش باشد

توانگرتر کسی را که بجویی ‌ ‌ درین عهد از غنا درویش باشد

ازین شادی درین دوران که مائیم ‌ ‌ دل مردم محال اندیش باشد

ز من راضی و دین داری نیابد ‌ ‌ چه گویی یار رفت کافرکیش باشد

سلیمی گر ز من بیش است بیش است ‌ ‌ سلیم است این سهل تا پیش باشد

چو مهر از پس برآید آدمی را ‌ ‌ حقیقت دان که سایه پیش باشد

مرا زان نقش آبادان چه خیزد ‌ ‌ که پانصد رخنه در معنیش باشد

به تیری بدوزم او را کش ز رفعت ‌ ‌ مگر شمشیر جوزا کیش باشد

ز زنبورسے نیم کمتر که بروَے
دمادم جای نوش و نیش باشد

قمر با گل ہمنا و تنہا کند لیک
بسا خللا کز و بر خویش باشد

چو جای من نمیدانند قومے
که ایشان را سمن چه عیش باشد

اگر در مسند زرسے نیابم بہنگام
چنین دانم که جای خویش باشد

قطعه

شاها بقدر ہمت و رای رفیع خویش
از سقف چرخ و ساحت جوزا ستانه ساز

این عندلیب را ز پی مدح گستری
بر شاخسار سایهٔ خویش آشیانه ساز

ساز نوا و جاه ترا از نوای من
در خور بود که خوش نبود بی ترانه ساز

گفتم قصیدهٔ که ز رشک حسد برو
او را ز نکته پرور طبع فسانه ساز

نامه بحضرت تو شہا بلبلے چو من
دام قبول گستر و از لطف دانه ساز

یا باز پس فرست از ینجا بخانه ام
یا در جوار بارگه اینجا تو خانه ساز

قطعه

ای قضا صولتی که در عالم
آنچه حکمت کند قدر نه کند

آنچه با خصم میکند تیغت
با چمن شبنم و مطر نه کند

شرف ذات نه آنچنان آمد
کاندرو سلطنت اثر نه کند

هر که خاطر گماشت بر کینت
جز بجان بیگمان خطر نه کند

بعد ازین رایت جهانگیرت
فلک هفتمی مقر نه کند

نیک دانی که بر سپهر هلال
نه شود بدر تا سفر نه کند

گر شب خون کنی بر اهل عراق
فتح این باب جز ظفر نه کند

عمر من رفت بر امید مگر — هیچ بودی مگر گذر نه کند

انتقام از عدو نکش امروز — با تو کس دست در کمر نه کند

گر نگشتم بخدمت مخصوص — کار طالع کند هنر نه کند

پیش از نیم مدار بی پروبال — تا کس این قصه را سمر نه کند

کانچه مانند کره شهر و سرای — با قصب پرتو قمر نه کند

در گذرهاے دهر ناهموار — جز بکشتی درو عبر نه کند

گر بخدمت نمیرسد چه عجب — که از آب ره بدر نکند

سخنے چند بشنو از بنده — که دران شرح مختصر نکند

هر کس از حال زیر دستانت — چون بداند ترا خبر نه کند

گرچه در حال دولتی بیند — بر پل عاقبت گذر نه کند

آنچنان بوده در جهانداری — کز تو کس ناله سحر نه کند

مادح صادقم که در خدمت — خاطرم هیچ مدح گر نه کند

بنود دور گر ثنای ترا — جبرئیل امین ز بر نه کند

هر که بیتی بخواند کوزین قطعه — سخنے عقد در دگر نه کند

گفته من بفال دارم از انکه — مدحیم بجز شمر نه کند

بر خورد از جود کانچه عدلت کرد — وز نمای نبات خور نه کند

جاودان باش تا مدار فلک — عاقبت کرد این گذر نه کند

قطعه

ای داده روزگار ز دوران جود تو — مهر دو روزه راتب روزی منحش وطیر

قطعه

عماد دولت و دین صدر پیشوای عراق
تو آنکه بزم ترا باد نو نواله شود

ز آب دیده چو باران اشک برخیزد
بلب رسند به نفس‌های سرد ژاله شود

مرا ز شادی انعام هر زمان بازی
ز خنده لب چو گل و روی همچو لاله شود

چو از حواله شمس طبیب یاد آرم
ببین غصه همه خنده‌های ناله شود

هنوز آن قدری باقی ست می ترسم
از آنکه باقی همه هم بد و حواله شود

دو روزه حاله خادم شود اگر بدهی
دگرنه از پی آن وام‌های باله شود

امید تو به نه ماه بیش نیست هنوز
هزار سال نبی تا هزار ساله شود

قطعه

خدایگانا با دست گوهر افشانت
همیشه کار زبان و زمین گهرچینی ست

اگر به نعمت قدرت فلک ببعد رحم
فراز خویش نه بیند ز خویشتن بینی ست

مرا بخلعت زیبای اشتر رهوار
بزرگ کرده و آن خود بزرگ آئینی ست

هنوز تنگ لگامم امید میدارم
دگرنه بچه دانم که اشتر زینی ست

قطعه

حامی ملک و سعد دولت و دین
چرخ در سایه حمایت تست

صحف آمال و نسخه ارزاق
تا ابد در کف کفایت تست

کرم شاه کار خویش بکرد
بعد ازین سایه عنایت تست

فی الموعظت

تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دار
ور سخن گفت سود و نبود آن سخن کم گوشدار

هر چه گوئی گوش تا دیوار خانه نشنود	زانکه پس دیوارها را گوش باشد هوشدار

متفرقات

دولت چو با عدوی تو بیگانگی گرفت	در موج خون دیده خود آشنا گرفت

ایضاً

هر آن کسی که عداوت نمود با او خورد	ز آب چشم شراب و به پشت دست طعام

فی الغزلیات

یا رب سببی ساز که آن سرو روانرا	آری سبب بخت علی الرغم خزانرا
هر لحظه با ستیزه خشش را ببرد دیده	تا کی گذرانیم غم ناگذرانرا
گر دیده نه بیند یا بیند دل ریشش	معذور بود زانکه نه بیند روانرا
بگشاد هرا این دل خونین لبسته چو دیدم	در خنده کشیده لب آن تنگ دهانرا
خواهم که کشم بار جفاهاش و لیکن	اکنون نتوانم چو ز من برد توانرا
گفتم که میان من و تو چیست نگنجد	تا لاجرم از بنده نهان داشت میانرا

ایضاً

ای تنگ دهانی که بسودی تو دهانرا	باریک تر آمد ز میان تو کمانرا
خون دل من ریزد و بنده بیش که گوید	بی جرم غم عشق فلان کشت فلانرا
گر جان کشم پیش تو سهل ست که تو خود	جانی و چه مقدار بود پیش تو جانرا
در ریختن خون دل اهل زمانه	چشم تو ضمان می ندهد اهل زمانرا
گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان	تدبیر چه سازم مژه لعل فشانرا
گوئی که دولت شاد کنم عشوه مده بیش	دانی که خریدار نباشد دلم آنرا

سودای تو اسباب دلم جمله برانداخت | چون دست ملک تیغ تو سیم و زر کانرا

ایضاً

ای همایون نظر از من نظری بازمگیر | طوطیم در قفس از من شکری بازمگیر

شب امید مرا روز دل افروز توئی | شاد روی و نسیم سحری بازمگیر

سگ قصاب توام خورده ز بانم جگری | خون جگر میخورم از من جگری بازمگیر

ای تو زنده من و زنده تو جان ظهیر | گر ز بیمار خود این گلشکری بازمگیر

پای اگر باز گرفتم ز تو من آن دگرست | تو ز من دست امید دگری بازمگیر

ایضاً

من که هر شب در خیالت دیده از خوابت کشم | حاش لله بار عشق دیگران را چون کشم

گر چو گردونم بگردانی بگرد این جهان | در سرابم گرد گردون ناله بر گردون کشم

از درون جان من چیزی نبود جز عشق تو | دست گیرم جان خود را زین میان بیرون کشم

چون ظهیر از غم عشقت ندانم رستنا | چون شفق تا گریبان دامن اندر خون کشم

ایضاً

آنچه با من غمزه فتانت پادشاهی میکند | وانچه در عالم کسی کرد از تباهی میکند

چشم چون تا سپاه حسن تو غارت کرده | بر من آن کردی که بر شهری سپاهی میکند

بیگناهم کشته عشقت ای اگر گوئی گناه | حال چون بودی چه این بیگناهی میکند

چشم بیمارت [illegible] بود شد گواه | کشته چون شد گر نه میلی در گواهی میکند

[illegible] کن بلی شاید کنم | هیچ جای صبر گر بی آب ماهی میکند

بر ظهیر [illegible] | بر سپهر و مهر [illegible] پادشاهی میکند

شهریار شیرکینه نصرة الدین پیش‌کین — آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی می‌کند

ایضاً

گر گل رخسار تو عزم گلستان کند — گل تماشای او روی به بستان کند

در همه روی تو ماه ورنه بهر فلک — تحفه ز دل آورد پیشکش از جان کند

نیست چو روی تو ماه ورنه چو بیند برش — سر ز چه رو در کشد رخ ز چه پنهان کند

سلسلهٔ زلف تو با دل دیوانگان — فتح کند ماه نیز از همه دوران کند

درد تو در جان من خیمه زد آنها مکن — وصل تو گر یک شبی همت احسان کند

خسرو گیردون پناه نصرت دین پیش‌کین — آنکه فلک بر درش خدمت دربان کند

ورنه ز عشقت ظهیر دیده بر آنجا نهد — چونکه تویی شهریار پیش که افغان کند

ایضاً

یار میخوارهٔ من دی قدح باده بدست — با حریفان خرابات برون آمد مست

بر در صومعه بگذشت و صلائی در داد — سر خم را بگشاد و در غم را بربست

زلف زنجیروشش که سر ایمان برخاست — رقم کفر بپا بر به نشاند و بنشست

پشت بر صومعه کرد و بسوی میکده رو — خرقه را پاره بکرد و همه توبه بشکست

با حریفان قلندر بخرابات شدیم — زهد برهم زده و کاسه بکف کوزه بدست

چون ظهیر از سر زلف تو گشادیم گره — که کمینه گرهی بود از و پنجه و شصت

ایضاً

سوز عشقت نشان جان ببرد — طاقت از دل ز تن توان ببرد

تو ببینی که ناگهان روزی — مهر آب دیدگان ببرد

هیچ دل در جهان نمی بینم — که ز دست غم تو جان ببرد
آخر الامر هم مرا غم تو — در فراق تو این جهان ببرد
حسرتم آنکه بی من از رویت — چشم دیگر کسی نشان ببرد

ایضاً

فرسوده منقش قزاک دار گردد — عنبرفشان زره او تریاک دار گردد
آن دم که جوش تیرانش نادوان — چون جای خواب سازد مشک تتار گردد
روزی که در بدخشان تیغ جنابش — پالوده دمشقی خلخال بار گردد
در کوه جای شیرین گر خسرو خبر دارد — اشکال خاریابی لعل عذار گردد
چون شاخ گاو کوهی هر کوه سار گردد — شلوار آسیابی چون پای بار گردد

فی الرباعیات

گر عارضه روی نمود تا ای شاه — خوش باش گران نیاید نقصان [illegible]
زین پس بود فزونی حشمت جاه — زیرا که پس از محاق بفزاید ماه

ایضاً

تا ظن نبری که شاه رنجور شده است — با صحت در جهت از تنش دور شده است
گردی که از این عارضه بر دامن اوست — چندان باشد که چشم بد کور شده است

ایضاً

می را که همیشه با خرد پیوند است — هم اوست که مونس خردمند است
می در خم اگرچه سرگرفته است رواست — در شیشه نگر که خرم و خندانست

ایضاً

با گل گفتم که سوی گلزار آییم | از عهد بد تو سست کردار آییم
گل سوی تو بنگرید و زدیده گفت | بد عهد ترا ز خود بت کسی خواهیم

ایضاً

بلبل چو ز عشق گل فغان درگیرد | از شعلهٔ آه من جهان درگیرد
گل را بکف آورد بصد حیله و فن | پیشدار که با تو هم جهان درگیرد

ایضاً

با خار قناعت ار بسازی یکبار | در هر قدمی بروید صد گلزار
با خارکشان نشین که در یک هفته | صد برگ بساخت گل ز یک دسته خار

ایضاً

در عشق اگر دمی قرارت باشد | با صحبت این و آن چکارت باشد
سر تیز چو خار باش با یار چو گل | که در بر و گاه در کنارت باشد

ایضاً

نامد دل ضائع شده در دست هنوز | بر تخت وصال یار ننشست هنوز
آنها که شراب وصل با ما خوردند | هشیار شدند و ما چنین مست هنوز

ایضاً

دل غنچهٔ غم بر آتش ناب زده است | خونابه دیدگان ره خواب زده است
این تعبیه بین که دل برون آمده است | وین رنگ نگر که دیده بر آب زده است

ایضاً

دل فصل بهار را چو جان میداند — وز نغمهٔ بلبل عجب می ماند

این فصل خوش است لیکن از غصهٔ دل — بلبل همه نانوشته بر میخواند

ایضاً

با یار حدیثِ وصل اگر در نگرفت — بی زر چه عجب که خشم دیگر نگرفت

بنگر به هوسِ گل که در مجلس باغ — یک خنده نزد تا دهنش زر نگرفت

ایضاً

هرگز دلِ ز تو تحیت و جهیم نرسید — وز گلبنِ وعدهٔ تو بوییم نرسید

با این همه گر چه جای بی شکری نیست — جز روی تو نیست آنکه روییم نرسید

ایضاً

از دوری لعل لاله گون صافی — بگشای ز حلق شیشه خون صافی

تا مرد برون ز جام می نیست مرا — یک دوست که دارد اندرون صافی

ایضاً

ای غنچهٔ گل سر شگفتن داری — وی نرگس مست رای خفتن داری

ای سوسنِ تو دراز کردی تو زبان — اندیشهٔ راز عشق گفتن داری

ایضاً

ای دل تو مشو در خطِ این خوش پسران — هر عشوه که زلف شان فروشد مخر آن

این حلقه ماریست منه دست برو — وین رشته موریست منه پای بر آن

ایضاً

ای باغ وجود را عمارت کرده
رحمت سر بدسگال بار آورده
تو میوهٔ فتح چین که بدخواهانت
از بار بپخته‌اند بزنا خورده

ایضاً

ای قدر تو داده روشنی با دیده
شاهی چو تو دوران جهان نادیده
دی دست تو دریا شده اندر روشش
تا کور شود دشمن دریا دیده

ایضاً

دردم چو طبیب از غم هجرانش نهاد
در آتش و هم در آب خذلانش نهاد
چون دست نهاد بر رگم گفتا آه
تا باز که دست بر رگ جانش نهاد

ایضاً

گرچه بجهان کار بسی حالی کرد
لیک آهنگی دو کمیتین بالی کرد
وان آهنگی کو سر بوجهل برید
وان آهنگی که داغ خلخالی کرد

ایضاً

گرچه همه جهد بندگی بنمایم
ور عشق تو پیش کس زبان بگشایم
هم بر سر آب آمد این قصهٔ من
با آب دو چشم تر خود بر می‌آیم

ایضاً

چون در بهوست صرف شد این عمر دراز
در عشق تو کس نباشدم محرم راز
راز تو درون دلم بجا بست که من
گر می طلبش کنم نیابم باز

ایضاً

هر جوی که بر روی بناخن کندم — از دیده کنون آب در و می بندم
بی ابروی تو چو بوده ام بکجندی — اکنون ز دو چشم آب را می بندم

ایضاً

ثعبان ازل ز بهر حورای نژاد — بر روی تو ابروی تراخم میداد
یک نقطه ز کلک عنبرینش بچکید — بر طرف لب شکرفروش تو فتاد

ایضاً

شاها چو فلک علو رای تو نداشت — پایاب ستیزه بر جفای تو نداشت
تا پاسه تو گرچه دراز دست و بری — هم دست نداشت تا بپای تو نداشت

ایضاً

هر چند که میل تو سوی بیدادیست — یک ذره غمت به ز هزاران شادیست
از ما نگاه میکنی ولیکن ما را — از بندگی تو صد هزار آزادیست

ایضاً

نی برگ شکایت از تو گفتن دارم — نی طاقت درد دل نهفتن دارم
اگنده چو غنچه گشتم از غم در تاب — کز تنگدلی سر شکفتن دارم

خاتمة الطبع

پس از حمد ایزد سخن آفرین و نعت فخر الاولین و الآخرین حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بر رای روشن سوادان رمز شناس بیاض سخن محتجب مبادکه از ز درا اجرای مطبع نامی پیوسته نیت حق طلوبیت مالک مطبع بخیر سگالی رفاه عام باشاعت نوادر کتب

از علوم هر قسم متأمل بوده از ینجاست که همواره در تفحص و تلاش کتب جدیده نادر الوجود بصرف زر کثیر و یا بتکلیف دهی احباب علم دوست همتی بر گماشته نادرنادر کتابی از هر علم و فن مفید عام و سود مند انام بهم رسانیده حتی الامکان بطبعش بذل جهد فرمود چنانچه اکثری از کلیات اساتذهٔ فارسی گو که وجودش از کیمیا بی عنقا نشان بود درین مطبع بطبع رسیده مانند کلیات شیخ علی حزین و کلیات میرزا عبد القادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی و کلیات میرزا اسد الله خان غالب دهلوی و کلیات ملا عبد الرحمن جامی و کلیات نظیری نیشاپوری و کلیات میرزا محمد علی صائب و کلیات حضرت امیر خسرو دهلوی و کلیات قصائد و دیوان حکیم افضل الدین خاقانی شروانی و از بدقت تلاش کلیات حکیم ابو نصر ظهیر فاریابی که از کملای سخنوران نامی بود تا بهم رسد باری در ینولا از نایابی بجایی و اعانت لاز نسخهٔ جامع کلیات قصائد و قطعات و رباعیات بدین صفت ستیاب شده که مولوی محمد علیم صاحب نخستین چند نسخهٔ قلمی بهم رسانیده افراط و تفریط باهمی نسخه ها را مرتفع ساخته همین یک نسخه جامع کامل ترتیب دادند و در صحت الفاظ و سیاق نظم سخن هرگونه موشگافی و دیده ریزی بکار بردند و هم از تنقیح معانی لغات نادره و استعارات غریبه و مصطلحات عجیبه دریغ نداشتند و جا بجا به تسوید معنی دقیق همت گماشتند همانا این کلیاتیست جامع قصائد و قطعات و رباعیات از کلام بلاغت نظام شاه اقلیم سخن و اقف رموز هر فن نازک خیال زبان آور بیتیال حکیم ابو نصر ظهیر فاریابی که در سخن سرائی بعهد خویش نظیری نداشت و پایهٔ بلاغت و فصاحت نظمش بسی بار جمندی سر برافراخت استادی کامل مسلم الثبوت سوای ازین در کمالات علوم حکمیه فلسفیه هم پایهٔ اش نبود ازینجهت ویرا بلقب صدر الحکما ملقب کردند مادح سلطان قزل ارسلان بود بازی از سلطان افسرده دل شده بخدمت اتابک ابوبکر

بن جهان پهلوان محمد رفت و بلوازم اکرام اختصاص یافت سال وفات این سخنور
یکتای روزگار است ۵۹۸ هجری بود المخلص هرگاه کلیات مذکور الصدر با صفات متذکره
بکوشش بسیار بهم رسید پس ناظرین بخوبی جامعیتش واقف گردیده بسیار پسندیدند
و استدعای طبعش از بس که نمودند شکر ایزد را که درینولا نقل از آن کلیات جامع حروف تحریر
شده همین کلیات قصائد ظهیر فاریابی بحسن خط با تقطیع موزون و مناسب به صحت تمام
بفیض توجه سرچشمهٔ دانش و فتوت جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله بمقام لکهنو
در مطبع نامی بماه نومبر ۱۸۷۷ع مطابق ماه شوال ۱۲۹۴ هجری بحلیهٔ انطباع آراسته شد

از صانع کن فکان امید است تو
مقبول و پسند عالمش گرداند
بمنه و کرمه آمین

قطعات تاریخ طبع

از ارجمندی فکر رسا سخنور نازک خیال منشی بهگوان دیال صاحب عاقل
سررشته دار مطبع

چون نظم ظهیر فاریابی — کو بوده بفلسفه ماهر
شد طبع بگفت سال عاقل — نظم زیبا و پاک نادر
۱۲۹۴ هجری

ایضا

حبذا طبع شد کلام ظهیر — جبلا نعمت فزون تر از همجهان
از پی سال طبع او عاقل — چه کلام ظهیر نیک بخوان
۱۲۹۴ هجری

ایضاً نثر خاتمة الطبع کلیات ظهیر فاریابی نتیجهٔ جودت طبع بلند و ثمرهٔ دوحهٔ فکر ارجمند سخنور بی تمکین جناب قاضی محمد علیم الدین صاحب متوطن سهسنه ضلع گورگانوه نائب وکیل راج کروی

خدای سخن آفرین را سپاس شائقان سخن را نوید تازه که درین ایام فرخی آغاز و همایون انجام کتاب لاجواب سویدای دل سخنوران مردم دیدهٔ زبان آوران مشهور به بیمثالی و لاجوابی اعنی کلیات ظهیر فاریابی غازهٔ انطباع برخ کشید و بکمال صحت و مزید احتیاط صورت انجام گزید سبحان الله کتابی که مضامین لطافت آگینش دل از دست می برند و تصدیق مقولهٔ دیوان ظهیر فاریابی ٭ در کعبه بدزد اگر بیابی ٭ می کنند هرچند این کتاب عدیم المثل از نایابی نشان عنقا میداد و بجز نام نشانش جائی نظر نمی افتاد فاما همت بلند نعمت آمیز کیمیا مربی سخنوران روزگار قدردان زبان آوران هر دیار و امصار مشهور نزدیک و دور یعنی منشی نول کشور صاحب مالک مطبع اوده اخبار سلمه الله تعالی به انطباع این نامهٔ نامی بر شائقان جهان منت عظیم نهاد ٭

لراقمه رباعی

منشی نول کشور عالی همت ٭		دائم بجهان باد بشان و شوکت
وان مطبع عالیش که بحریست ز فیض		پیوسته روان باد به موج ثروت

امید که شائقان بالغ نظر زود گرد آیند و بخریداری این متاع گران بها به نقد جان نیز دریغ ننمایند زیاده ازین طوالت موجب ملالت ست لهذا بتاریخ انطباع ختم عبارت ست والسلام

تاریخ طبع

صد شکر که این نامهٔ مطبوع جهان		شد طبع بطرز خوب در عهد زمان
تاریخ سن طبع علیم محزون		برگفته ز دل ظهیر اعجاز بیان

۱۲۹۴ھ